



بچه‌های ایران شهر

رضا حریر آبان

نوگام - داستان کوتاه

بچه‌های ایران شهر

(مجموعه داستان)

رضا حریر آبان

۱۳۹۳

2014

عنوان: بچه‌های ایران شهر

نویسنده: رضا حریرآبان

چاپ اول: لندن ۱۳۹۳

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۱۹-۸

این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم اسناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Com-) اثر (Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد

با مجوز Creative Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای
خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام
دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام
کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم
آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار
دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به

وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با
آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/board> مراجعه کنید)

فهرست

۱۱مقدمه
۱۸آرزو
۲۴بوی تند تنهایی
۲۸کلید
۳۱در قاب شیشه‌ی عینک
۳۵شب اول مرگ
۳۹تردید
۴۳سزارین
۴۹صدایی که می‌ماند
۵۸آخرین سخن
۶۴سرزمینی که خانه‌ی پدری است
۷۰آخرین امید
۷۷در قاب تنهایی
۸۰بچه‌های ایرانشهر
۹۰ام‌الفساد
۹۸آخرین انتقام ناکام
۱۰۵صفر
۱۱۰شب بارانی یک متهم به قتل

درد من تنهایی نیست بلکه زوال ملتی است که گدایی را قناعت، بی‌عرضگی را صبر و با تبسمی بر لب، تمام اینها را حکمت خداوند می‌دانند.

(مهاتما گاندی)

مقدمه

سکانس آغازین: روز. داخلی. زهدان مادر هشتم تیر ماه ۱۳۶۰ -
ساعت ۱۲:۲۵ ظهر

من: «ریه‌ام گفت باید از آب زهدان خالی شود تا بتواند نفسی تازه کند؛ پس چرخیدم و پافشاری کردم تا نفس تازه کند. من زاده شدم؛ در بیمارستان مادر مشهد، با ونگ ونگی که گویی می‌خواست حرفی شاق را به گوش جهان برساند. در خیابان‌های خاکی بلوار پیروزی لولیدم و در محله‌ی رضاشهر بزرگ شدم بی‌آنکه قلبم برای آینده بزند و حرفی در دلم بماند. در خانواده‌ای که هشت نفر عضو ثابت و صمیمی داشت. خانه‌ای با محوریت پدر در حکم یک خان، ریسی مغرور اما به شکل آشکاری

مهربان و احساساتی. من نفر هفتم این خانواده بودم. کودکی را با امیر داداش و نعیم (عموزاده‌ام) در کوچه‌های خاکی به آخر رساندیم و گویی تنها رسالت‌مان ویرانی جهان بود و بالا رفتن از دیوار راست.»

سکانس دوم: روز. داخلی - خارجی. همه جا، هر جا که باشد. سال
۱۳۷۶

در میان دود و خاک و دبیرستانی که پر بود از دود و مخدر درس می‌خواندم؛ ناگاه احساس کردم باید به دنیایی بگویم؛ چرا آمدیم، چرا فتح کردیم و چه می‌خواهیم؛ پس شروع به تحصیل سینما کردم. منبری که حرف را با فکر و فکر را با هنر می‌آمیزد و سخنی بلندتر از منبر را به گوش جهانیانی می‌رساند که اهل منبر نیستند. سینما درس می‌خواندم و به عزم جدی گرفتن نویسندگی پیش می‌رفتم. پیش از این بسیار نوشته بودم؛ اما هیچ‌یک را آنچنان جدی نگرفته بودم. داستان‌های زیادی نوشتم که همگی در آتش سوختند اما تصمیم‌ام را گرفتم دیگر آنها را نسوزانم؛ حتی اگر داستان‌هایم بخواهند جهانی را بسوزانند. طرحی داشتم به نام «بازیگر پانتومیم»؛ طرحی برای فیلمنامه‌ای،

یک اجتماعی تمام‌عیار. طرح را در جلسه‌ای خواندم؛ در جلسه، در سخن باز شد. طرح را از ابعاد فلسفی تحلیل کردند؛ بیا و بین؛ درحالی که من نمی‌دانستم فلسفه چیست! خلاصه از کانت پرسیدند تا فلسفه‌ی تاریخ هگل و فلسفه اقتصادی مارکس، من ماندم و سکوت، سکوتی که مرا به خود آورد. آن زمان استادی داشتم به نام حلیمی، کارگردان تئاتر بود. تنها یک جمله گفت که مرا عوض کرد؛ او گفت: «بابت هر کلمه‌ای که می‌نویسی صد کلمه بخوان و هزاران دقیقه فکر کن.» پس بار سفر بستم و به جهان فلسفه سفر کردم. شهر بزرگی بود؛ پر بود از انسان‌های رنگارنگ. سفر کردم از سقراط به هیوم، از هیوم به اسپینوزا و از اسپینوزا به نیچه، تا جایی که دیگر من نبودم؛ همه بودند و من نبودم. نوشتن‌ام سخت شد. سخنرانی‌هایم شروع شد؛ در جلسات مختلف با آدم‌های مختلف و افکار متفاوت و ادیان و مذاهب گوناگون. جلساتی که کمترین‌هایش کارشناسان فقه و فلسفه و الهیات بودند. گفتم از کثرت‌گرایی تا توحید، از ماتریالیسم تا عرفان و از عرفان تا شریعت. احساس می‌کردم منبری شده‌ام. در آن فضای سال‌های ۷۶ تا ۸۰، نوشته‌هایم همه واگویه‌هایی احساسی بود که در دلم می‌گذشت؛ آن هم در قالب شعر. سال ۷۹ تصمیم به چاپ اولین کتابم گرفتم، به نام؛ «راز گریه در باران». کتاب را از طریق یکی از آشنایان به مرحوم نادر ابراهیمی رساندم.

او کتاب را خواند و پیغام فرستاد: «در ادبیات گاهی آثاری چاپ می‌شود که بعدها جز لکه‌ی تاریکی بر دامن خالقش، هیچ چیز دیگری نداشته است.» همین یک پیغام کافی بود که دیگر آن کتاب را چاپ نکنم. امروز وقتی آن را بازخوانی می‌کنم، می‌بینم که بیراه نگفته بود. سال ۸۰ رسید؛ من در رشته‌ی کارگردانی تئاتر دانشگاه اصفهان قبول شدم.

سکانس سوم: روز. داخلی - خارجی. اصفهان

در ویلا شهر نجف آباد اصفهان ساکن شدم. سکونت در آن جامعه، خط فکری خاصی برایم ایجاد کرد که هنوز هم گاه به سراغم می‌آید. صبح‌ها دانشکده و شب‌ها مطالعه و نوشتن. اما زمانی که در خلوت خود شعرهایم را می‌خواندم، احساس می‌کردم آنچه باید می‌گفتم را هنوز به زبان نیاورده‌ام؛ چرا که شعر در آزادترین شکلش اصولی دارد که دست و پایم را می‌بست. از طرفی شعر عرصه‌ی بیان احساسات است و من بسیار حرف نگفته و حادثه‌ی دیده برای روایت در سر داشتم. پس تمامی اشعارم را جمع کردم؛ دو مجموعه شد به نام‌های «اشک» و «در انتظار صلیب». دفترچه‌ی «اشک» را در مجموعه‌ای به نام...

در سال ۱۳۸۱ چاپ کردم اما دومین کتاب در مرحله‌ی مجوز متوقف شد. از آن به بعد تصمیم گرفتم دیگر شعری برای چاپ نفرستم و فعالیت در زمینه داستان را جدی‌تر بگیرم. شعرهایم همه در پستوی خانه ماند تا روزی شاید تصمیم به چاپ آنها بگیرم. در سال ۱۳۸۴ از دانشکده‌ی تئاتر فارغ‌التحصیل شدم. در همان سال تصمیم به چاپ اولین کتاب داستانم به نام؛ «سال مردگان» گرفتم؛ اما چاپ این کتاب نیز از صدقه‌سری یک شرکت انتشاراتی کلاهبردار که کارش کلاشی از نویسندگان بود، ناموفق ماند؛ پولی را دزدیدند، بدتر از آن داستان‌هایی در این میانه مفقود شد.

سکانس چهارم: شب. داخلی. تهران سال ۱۳۸۴

از دانشگاه هنر فارغ‌التحصیل شدم و به تهران مهاجرت کردم؛ درحالی که بیست و چهار سال داشتم. اثری چاپ شده، اثری متوقف و اثری هم مفقود شده بود. دیگر هیچ کاری نمی‌کردم؛ باد می‌خوردم و خاک جارو می‌کردم. در شرکت نشری مشغول به کار شدم؛ یک فعالیت اقتصادی صرف در حد بخور و نمیر. تا اینکه دکتر محمدامین... پیشنهاد کار بر روی شاهنامه را داد؛

آذرماه ۱۳۸۶ بود. کاری تجربی و تحقیقی. دستمزدش بیشتر از کارش نبود؛ اما تحقیقاتی بود و فرهنگی. کار بر روی شاهنامه به من جان داد، غرور رفته‌ام را بازگرداند. شاهنامه امیدوارم کرد، سرفرازم کرد. دو سال مشغول کار بر روی شاهنامه بودم. به صورت میانگین پنج ساعت کار در روز که حاصلش چهارصد صفحه مطلب بود. از ابتدای کتاب تا نبرد رستم و خاقان چین. کارم شده بود خانه‌نشینی و شاهنامه‌خوانی و مطلب‌نویسی. در دیماه ۸۷ دو کتاب را آماده چاپ کردم؛ کتاب اول شامل سی مینی‌مال و یک داستان کوتاه می‌شد که تعدادی از آنها بازنویسی داستان‌های مجموعه‌ی «سال مردگان» بود.

سکانس پنجم: شب. داخلی. تهران سال ۱۳۸۸

دو کتابم در انتشارات... در انتظار مجوز بود. اصلاحیه‌ای برای کتاب دومم آمد. زمانی بود که خیابان‌ها پر شده بود از رنگ، یکی سبز بود و یکی آبی و یکی قرمز. اما من با چهره‌ای زرد در پی چاپ کتابم بودم و حاصل آن کتابی شد که با نزدیک به پنجاه صفحه سانسور، در سال ۱۳۹۰ به چاپ رسید.

اما...

آنچه هم‌اکنون پیش رو است، میوهی این طول راهی است که یک از هزارش نقل شد. راهی که پر بود از چاه و چاله و قیچی، راهی که برای هر قدمش باید چند سال تلاش می‌شد. امید که میوهی به بار نشسته چنان شیرین نباشد که مارا از تلخی‌ها غافل کند.

سکانس پایانی: نامعلوم. نامشخص. ناشناس

من، رضا، نویسنده‌ام، تا انتها نویسنده خواهم ماند. راهی طولانی و تاریک پیش رو است که کوتاه نخواهد شد؛ اما تا پایان راه خواهم رفت؛ حتی اگر دستی به یاری نباشد. جز رفتن مان هیچ راهی نیست؛ اما در هر گام سخن استاد حلیمی را در یاد دارم که می‌گفت: «برای هر کلمه که می‌نویسی، صدها کلمه بخوان و هزاران دقیقه فکر کن.»

آرزو

لبانت را بوسیدم و شب‌بخیر گفتم و تو برای همیشه رفتی. خوب به خاطر دارم مادرت هم ما را همین‌گونه تنها گذاشت و در شبی برفی رفت؛ بی آنکه بداند ما برای دیدن او چقدر دلتنگ میشویم. بی خبر، در آن شب برفی با شالی به سفیدی برفی که از آسمان می‌آمد، رفت. من ماندم و تو و یاد مادرت که تنهایمان گذاشته و رفته بود.

از آن‌پس تو مادرم شدی؛ برایم لایلی می‌خواندی و مرا می‌بوسیدی؛ حتی گاهی دکتر می‌شدی و مرا که مثلاً مریض بودم شفا می‌دادی، معاینه‌ام می‌کردی، برایم آمپول و قرص تجویز

می‌کردی. آمپولم را می‌زدی و من گریه می‌کردم؛ تو برای ساکت شدن‌ام شعر پیشی ملوس را می‌خواندی، مرا ناز می‌کردی. بالش کوچکت را با آن پتوی سفید کوچک می‌آوردی؛ بالشت را زیر سرم می‌گذاشتی و پتو را روی سینه‌ام می‌انداختی تا بخوابم و من هم می‌خوابیدم؛ درحالی‌که دست‌ان کوچکت در دست‌انم بود و من با تمام احساس، گرمای دستانت را لمس می‌کردم. به چند ثانیه نمی‌کشید که ناخودآگاه تو را بغل می‌کردم و روی سینه‌ام درازت می‌کردم و آن پتوی کوچک را روی‌ات می‌کشیدم و تو که تا چند ثانیه پیش مادر و هم‌سرم بودی می‌گفتی:

«بابایی من چه نازه،

گوشاش چقدر درازه،

می‌خوره برگ کاهو،

می‌دوه مثل آهو،

چون که گوشاش درازه،

هی به خودش می‌نازه.»

سرت را روی سه-سینه‌ام می‌گذاشتی و آن شعر را می‌خواندی، بی‌آنکه بدانی پدرت صورتش از اشک، تر شده است. دستانم را با تمام وجود بر روی پشتات می‌کشیدم و بدن کوچکت را لمس می‌کردم. تو بازی می‌کردی؛ اما من باور داشتم که تو همه کس من هستی؛ مادرم، همسرم و دخترم. به دقیقه نمی‌کشید از گرمای تنم خوابت می‌گرفت و چشمانت روی هم می‌رفت و دیگر نمی‌فهمیدی که من تا نیمه‌های شب در نور کم‌زور چراغ خواب، چهره‌ی معصومت را نگاه می‌کردم. وقتی که خوب از دیدنات لذت بردم پشت میزم می‌رفتم و تا صبح کارهای عقب‌مانده‌ام را انجام می‌دادم.

چه شب‌ها تا صبح گریه می‌کردی و خوابت نمی‌برد. گاه مادرت را می‌خواستی و من نمی‌توانستم بگویم مادرت تنهایمان گذاشته و رفته است.

چه شب‌هایی که مریض می‌شدی، تو را دکتر می‌بردیم و هیئات از وقتی که برایت آمپول تجویز می‌شد، تو گریه می‌کردی و من پایه‌پایت اشک می‌ریختم. تو با صدای بلند فریاد می‌زدی: «بابا! خیلی درد داشت.» و من با صدای لرزان و چشمانی پر اشک می‌گفتم: «جان بابا! دیگه تموم شد.» تو سرت را روی شانهم می‌گذاشتی، من هم آرام نازت می‌کردم تا ساکت شوی؛ هنوز

به ساعت نکشیده درد را فراموش می‌کردی و باز چرب‌زبانی‌ات شروع می‌شد.

همیشه بالشت را می‌آوردی و کنار من دراز می‌کشیدی. خوب به‌خاطر دارم شبی را که پشت میز خوابم برده بود؛ وقتی از خواب بیدار شدم تو را دیدم که بالش و پتوی کوچکت را آورده بودی روی میز کارم و آنجا درحالی که دستم را دودستی گرفته بودی خوابت برده بود. آن شب احساس لذت کردم. با خودم گفتم تو دیگر مرا تنها نمی‌گذاری. تا صبح با لبخندی که بر لبانم بود نگاهت کردم و در دلم برایت دعا کردم. احساس می‌کردم که تو دیگر مرا مانند مادرت تنها نمی‌گذاری.

مانند چشم‌برهم‌زدنی روزگار گذشت و افاق از من جدا شد. دبستان می‌رفتی؛ من برایت املا می‌گفتم و تو درس می‌خواندی. معلمت که جوان بود، هرگاه مرا می‌دید، لبخند می‌زد و می‌گفت: «آرزو به مادر نیاز داره، شما هم به همسر.» او نمی‌دانست که تو مادر من هستی و من مادر تو. نمی‌دانست من با تو به هیچ‌کس نیاز ندارم.

با چه سختی‌ای تو را بزرگ کردم. تو می‌خواستی دکتر شوی و من وظیفه‌ی خودم می‌دانستم که برای دکتر شدنات تلاش

کنم. بعدها خواستی مهندس شوی؛ من باز باید تلاش می‌کردم؛ اما وقتی دانشگاه رفتی تا بازیگر شوی هیچ‌گاه دوست نداشتم تلاش کنم. صحبت‌های مخفیانه‌ات با تلفن، تا دیروقت به خانه نیامدنات، تعریف کردن‌هایت از بچه‌های دانشگاه، همگی مرا آزار می‌داد بی‌آنکه بدانی. آنچه را که هیچ‌گاه دوست نداشتم اتفاق افتاد؛ تو بزرگ شدی، عاشق شدی و تصمیم گرفتی مرا تنها بگذاری. می‌خواستی ازدواج کنی، من چگونه می‌توانستم جلوی تو را بگیرم؛ انگار تو بزرگ شده بودی و من بچه مانده بودم. گاهی برای تجویز آمپول و ترانه‌ی پیشی ملوس چنان دلم ضعف می‌رفت که مانند بچه‌ها می‌خواستم زار بزنم اما به چند قطره اشک و دو بار دلزدن و آه کشیدن، خودم را ساکت می‌کردم. شب عروسی‌ات را خوب به‌خاطر دارم؛ تو مرا بوسیدی، درحالی‌که پیر شدن‌ام را ندیده بودی. گفتی: «بابا، خیلی دوستت دارم. بیشتر از همیشه.»

تو رفتی و من فکر کردم تو نیز مانند مادرت هیچ‌گاه بر نمی‌گردی. اما اشتباه کرده بودم، به دو ساعت نکشیده بود با همسرت به خانه‌ام آمدی. از نوع راه رفتن‌ات دانستم که دختر کوچک من حالا خانمی شده است؛ اما باکی نبود. همین‌که در کنار من باشی و بتوانم در کنارت زنده بودن را تجربه کنم، برایم دنیایی

بود.

تو، هفته‌ی بعد گونه‌ام را بوسیدی و رفتی؛ رفتی ماه عسل. من هم با تمام وجودم تو را در آغوش گرفته و بوسیدم؛ مانند آن زمان که کودک بودی. احساس می‌کردم این بار تو با تمام وجود و احساس دستت را به پشتم می‌کشی.

تو گفتی: «بابا، من هفته دیگه برمی‌گردم، قول می‌دم. دلتنگی نکنی.» من درحالی که ترانه‌ی پیشی ملوس را زیر لب نجوا می‌کردم و در زیر باران اشک می‌ریختم با تو وداع کردم. تو با همسرت رفتی، من درانتظارم ماندم؛ بی‌آنکه بدانم هفته بعد باید برای شناسایی تو به پزشکی قانونی بروم، لبانت را ببوسم و با چشمانی پراشک به تو شب‌بخیر بگویم و تو برای همیشه بروی و کنار مادرت بخوابی. بی‌آنکه بفهمی که من بی‌تو، برای یک بار شنیدن ترانه‌ی پیشی ملوس و یک آمپول تجویزیه‌ی آرزو، چقدر تنهایم.

بوی تند تنهایی

امشب نیز مانند همیشه آرام وارد اتاقش شدم. مانند همیشه معصومانه خوابیده است. از همان زمان‌های دور، آن زمانی که کودکی پنج ساله بود و تازه اتاقش را از اتاق خواب خودم جدا کرده بودم؛ از وقتی همسرم مرده بود، هر روز بیشتر از روز قبل نسبت به او احساس علاقه می‌کردم. امروز که به مرز هجده سالگی رسیده است و چهره‌اش شبیه صورت مادر مرحومش شده است، احساس می‌کنم که دیگر هیچگاه نمی‌توانم دوری‌اش را تحمل کنم. هر شب وقتی خواب است به اتاق خوابش می‌روم؛ چند دقیقه نگاهش می‌کنم و سپس آرام گونه‌اش را می‌بوسم و از اطاقش خارج می‌شوم، درحالی که او همچنان خواب است.

تازگی، عطری را که مادرش می‌زد برایش خریده‌ام. اول کمی غرغر کرد؛ چرا که عطر دیگر خیلی قدیمی شده بود؛ اما وقتی با سرسختی و اصرار من روبه‌رو شد دیگر مقاومت نکرد. هر وقت که در خانه است آن عطر را به خودش می‌زند و با لباس‌های مادرش جلوی چشمان من مانور می‌دهد؛ مخصوصاً که اگر آن لحظه چیزی بخواهد و من موافقت نکنم تازه دلربایی‌هایش شروع می‌شود.

او هیچگاه نفهمید که من شبها گاهی تا یک ساعت کنار تختش می‌نشینم و به او چشم می‌دوزم. امشب نیز مانند همیشه خوابیده بود؛ دستانش را سایبان چشمانش کرده بود و مانند کودکی در زهدان مادر مچاله شده بود. پتو را بالایش کشیدم. صورتم را جلو بردم تا گونه‌اش را ببوسم که بوی تنیدی به دماغم خورد. لای انگشتانش را بو کردم؛ به شدت بوی توتون می‌داد. بینی‌ام را نزدیک دهانش بردم، دهانش نیز بوی دود سیگار می‌داد. لحظه‌ای سرم تاب خورد و جهانی بر سرم آوار شد. خواستم بیدارش کنم که چشمم ناخودآگاه به عکس مادرش افتاد که مرا نگاه می‌کرد. بغض گلویم را گرفت. از کاری که می‌خواستم انجام دهم پشیمان شدم؛ از بوسه‌ای که می‌خواستم به گونه‌اش بزنم. از کنارش بلند شدم و مبهوت به اتاق خواب خودم رفتم. چراغ

را خاموش کردم و به سقف چشم دوختم. هیچ‌گاه فکر این روز را نکرده بودم. خواستم به اتاقش برگردم و تمام اتاقش را بگردم اما از این کار پشیمان شدم. نمی‌توانستم این را قبول کنم. اگر از اتاقش سیگار یا حتی چیز دیگری پیدا می‌کردم دیگر هیچ‌گاه نمی‌شد که دوستش داشته باشم؛ او برای من تقدس یک عشق از دست رفته را داشت. هیچ‌وقت نتوانستم سایه‌ی کس دیگری را روی سرش بینم. حتی اگر لازم می‌شد تمام دردها و سختی‌ها را به جان می‌خریدم تا سایه کسی را بالای سرش نیاورم.

در نور کم‌زور چراغ خواب به عکس مادرش چشم دوختم. چراغ آباژور را خاموش کردم و در تاریکی به فکر فرو رفتم. من جوانی‌ام را به پای او ریخته بودم. شاید بهتر بود که فردا اول وقت پیش دکتر رضاییان بروم و درباره این مسئله از او کمک بخواهم. او مشاوره بود که از اولین لحظاتی که هم مادرش بودم و هم پدرش، کمک می‌کرد و کنارم بود. باید پیش او بروم و به او بگویم. هنوز که به مواد دیگری کشیده نشده؛ باید جلوی این جریان را بگیرم. باید منطقی و دوستانه این مشکل را از بین ببرم.

دکتر عباسیان، در جای خوابش دراز کشیده بود و به این مسئله فکر می‌کرد که احساس کرد صدای در اتاق خواب آرزو بلند شد. اول خواست از جایش بلند شود و در تاریکی ببیند که او

چه می‌خواهد بکند؛ اما تا خواست بلند شود حس کرد صدای پای آرزو را از پشت در اتاقش می‌شنود؛ به دسته‌ی در خیره شد؛ دسته‌ی در تکان خورد و در باز شد؛ در تاریک روشنی شب، آرزو را در هشتی در دید. آرزو وارد اتاق شد؛ دکتر ناخودآگاه چشمانش را روی هم گذاشت. آرزو آمد و کنار تختش نشست. چراغ آباژور را روشن و به کم‌نورترین حالت درآورد؛ به صورت پدرش چشم دوخت. دکتر از میان پلک‌هایش آرزو را می‌دید که دست‌هایش را زیر چانه‌اش زده است و به او نگاه می‌کند. آرزو درحالی که معصومانه به او نگاه می‌کرد گفت: «امروز هم نتونستم بهت بگم؛ بابا من تازگی عاشق شدم اما نمی‌دونم چرا نمی‌تونم این رو بهت بگم؛ احساس می‌کنم بهت خیانت کردم. امشب خوابت مثل هر شب معصومانه نیست؛ شاید امروز مثل هر روز خودت رو خسته نکردی! امشب منو نبوسیدی و رفتی ولی من تو رو می‌بوسم.»

آرزو آرام سرش را پایین آورد و گونه پدر را بوسید؛ چراغ را خاموش کرد؛ از اطاق خواب خارج شد؛ در را بست. دکتر عباسیان نتوانست چشمانش را باز کند؛ اما قطره اشکی که روی گونه‌اش به پایین می‌سرید را حس کرد.

کلید

با آخرین نفس‌هایت که با صدای خس‌خس از سینه‌ات خارج می‌شود، به زحمت صدایم زدی. «آرزو، دخترم» کنار بالینت می‌نشینم. بوی بستر احتضارت را به ریه می‌کشم. چشمانت را به زور باز می‌کنی؛ مرا می‌بینی. بغض گلویم را می‌فشارد. چشمم پر اشک می‌شود؛ اشک می‌ریزم. لبخند می‌زنی؛ لبخند می‌زنم. اشک از گونه‌ات جاری می‌شود. دستانت را در دستم می‌گیرم؛ آرام فشارش می‌دهم؛ با آخرین نیرویی که در تنت مانده دستم را فشار کوچکی می‌دهی؛ دستات شل می‌شود؛ سرت به گوشه‌ای می‌افتد؛ چشمانت روی هم می‌رود؛ صدای نفست قطع می‌شود و می‌میری. دستانم را از دستانت خارج می‌کنم.

چیزی را در مشتم احساس می‌کنم؛ مشتم را باز می‌کنم؛ کلیدی کوچک است. از اتاق خارج می‌شوم. هوای تازه‌ی بهاری پوست صورتم را نوازش می‌کند. گلبرگ شکوفه‌های بهاری همچون فرشتگان کوچک به سمت زمین سقوط می‌کنند. کلید در مشتم خیس می‌شود. گونه‌ام از اشک، تر شده است. مادرم را صدا می‌زنم. مادرم می‌آید؛ با کاسه‌ی آبی که در دست دارد. از کاسه صدای امواج دریا را می‌شنوم. کاسه‌ی آبی‌رنگ پرآب، گویی دریایی است. مادرم، کاسه و دریا، پیش رویم می‌ایستند. کلید را به مادرم می‌دهم. کاسه آبی که در دستش بود به زمین می‌افتد؛ کاسه می‌شکند؛ رودی عظیم در خانه‌مان به جریان می‌افتد. مادرم آهی از ته قلب می‌کشد. بر روی سکوی روی ایوان می‌نشیند، کلید را نگاه می‌کند. هیچ ابهامی در چهره‌اش نیست؛ راز کلید را می‌داند. من با راز نهفته در کلید بیگانه‌ام. در چشم مادرم قطره‌ای جا می‌گیرد. دوباره آهی از ته قلب می‌کشد. درحالی که به کلید نگاه می‌کند با نفسی که از سینه‌اش خارج می‌شود؛ می‌گوید: «سفر خوبی داشته باشی.»

من به کلید نگاه می‌کنم. مادرم به رود جاری بر روی ایوان چشم دوخته است. او را در آغوش می‌گیرم؛ به سمت من رو می‌گرداند. به چشمانم نگاه می‌کند. اشک تمامی گونه‌ام

را می‌پوشاند. مادرم لبخند می‌زند؛ لبخند می‌زنم. اشک گونه‌های مادرم را می‌پوشاند. مادر کلید را دستم می‌دهد. با نگاهی سرشار از ابهام کلید را نگاه می‌کنم. مادرم هوای پاک صبحگاهی روستا را به ریه‌اش می‌کشد. نفس از ریه‌اش خارج نمی‌شود. درحالی‌که چشمش به دوردست‌های روستا خیره شده است با پدرم همسفر می‌شود. بغض گلوی مرا می‌گیرد. کلید را نگاه می‌کنم؛ احساس می‌کنم رازی در میان هست که من نمی‌دانم. رود هنوز هم جاری است در کنار تکه‌های دریای شکسته. در خانه باز می‌شود؛ ابراهیم است؛ کارگر پدر و مادرم. از پله‌های ایوان بالا می‌آید. پس از گذشتن از پله‌های زیاد به ایوان می‌رسد. مادر را در بالاترین نقطه ایوان با چشمانی باز می‌بیند؛ جامی خورد. چشمانم پر اشک است. چشمان ابراهیم را هم اشک می‌پوشاند، آهی از ته قلب می‌کشد. آرام مادرم را صدا می‌زند. اشک چشمان ابراهیم، گونه‌اش را خیس می‌کند. ابراهیم به کلید نگاه می‌کند؛ او نیز راز کلید را در نمی‌یابد. من به ابراهیم، مادرم به هر دوی ما چشم دوخته‌است. ابراهیم مرا می‌بیند؛ من اشک‌هایم را پاک می‌کنم و لبخند می‌زنم؛ ابراهیم هم. در دلم رودی می‌جوشد. راز کلید را در میابم. کلیدی که میان مادرم بود و پدرم. کلیدی و رودی که اکنون میان من و ابراهیم است.

بن لادن وقتی کشته شد که دیگر نه یک فرد، که یک فکر شده بود؛ اما...

... در قاب شیشه‌ی عینک

کودکی که دفتر و کتاب پیش رویش باز است به صفحه نورانی تلویزیون چشم دوخته. تعجب است و بهت زدگی. از پشت شیشه‌های عینک ته‌استکانی‌اش می‌توان بهت و حیرت را دید. در عدسی عینک ته‌استکانی علاوه بر تعجب، برج هم هست. دو برج شبیه به هم، یکی در چشم چپ و آن دیگری در چشم راست. برج هست و تعجب، برج هست و صدای فریادهای پدر و مادر. در شیشه‌ی جعبه‌ی جادویی هواپیمایی هست که به سمت

برجها می‌آید؛ در شیشه‌ی ته‌استکانی عینک، تعجبی مرگ‌آور است و برجهایی که متلاشی می‌شوند. از شیشه‌های عینک دود بلند می‌شود. در شیشه‌های عینک همه جور آدمی هست. همگی از صفحه‌ی نورانی جعبه‌ی جادو به چشم هجرت می‌کنند. مردی با کت و شلوار مشکی و کراوات قرمز در یک شیشه از عینک و مردی دیگر با ردای بلند و سر بند و ریشی بلندتر، بر گرده‌ی اسبی، در قاب دیگر عینک. هر دو فرومیریزند. برج‌ها را می‌بیند، هر دو قداره کشند. مردها را می‌بیند؛ یکی می‌گوید: «دیگه از دست کارهات خسته شدم. مرتیکه‌ی معتاد عملی.» دیگری می‌گوید: «همینه که هست. فکر کردی اگه پای این بچه‌ی شیرین‌عقل رو به زندگیم باز کنی، می‌تونی تا آخر عمر، خودت رو بهم بند کنی؟ یه روزی هر دوتون رو می‌ذارم و می‌رم.»

کودکی که دفتر و کتاب پیش رویش باز است به سمت اتاق رو می‌گرداند؛ برج‌ها و دودها، مردها و همه‌چیز از چشمش خارج می‌شوند و تنها در بسته‌ی اتاق‌خواب پدر و مادرش در چشمانش جا می‌گیرد. صدای جعبه‌ی جادو بسته است و زن، گوینده‌ی اخبار، در کادر، با صدای بلند می‌گوید: «چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ برو هر گوری می‌خوای بری که لااقل من و پسر هم تکلیفمون رو بدونیم.»

کودکی با دفتر و کتاب باز به شیشه چشم می‌دوزد. شیشه در برابر شیشه، چشم در برابر چشم. در قاب شیشه‌ی عینک، ساختمان هست؛ آن هم دوتا، دود هست و آتش، تشویش هست و تعجب، هراس هست و ابهام. مردمانی هستند که به هر سو می‌دوند با صدای ممتد فریادهای مادر که در اتاق کتک می‌خورد. در قاب شیشه‌ی عینک، ساختمان است که فرو می‌ریزد؛ سیمان است که در هوا می‌لغزد؛ صدای در اتاقخواب است که بازمی‌شود؛ در قاب شیشه‌ی عینک ...

ضربه‌ی محکمی پس کله‌ی پسرک می‌خورد و صدایی می‌گوید: «پسره‌ی طلاق‌زاده‌ی مونگول. به جای اینکه به این مزخرفات زل بزنی مشقات رو بنویس.»

در قاب شیشه‌ی عینک باز هواپیما به سمت برج می‌رود و از قاب شیشه‌ی عینک خارج می‌شود. رو میگرداند عینک به سمت در. در قاب شیشه‌ی عینک، مادر است در گوشه‌ی اتاق کز کرده با دهان خون‌آلود. در پس شیشه‌ی عینک، پدر است با لوله‌ای در گوشه‌ی لب‌هایش، نخود تریاک، دود و آتش و سیمان. ریه‌های پدر پر دود است. در قاب شیشه‌ی عینک، صفحه‌ی سفید دفتر هست و کتابی که در آن نوشته شده است: «آن مرد در باران آمد. آن مرد با اسب در باران آمد.» کاغذ سفید از دفتر مشق

کنده می‌شود؛ موشکی به اندازه‌ی یک دست، موشکی اندازه‌ی یک فکر، موشکی اندازه‌ی کاغذی که از دفتر درآمد. کودکی با دفتر باز، موشکی که رو به سوی مرد می‌آید؛ صدای سوت موشک در فضا می‌پیچد و موشک به سمت مرد پرواز می‌کند؛ در شهری که در آن هیچ فرودگاهی نیست؛ در شهری کویری و متروک، موشک به سمت مرد در پرواز است. صدای سوت موشک در فضای خانه می‌پیچد. موشکی، آهسته در چشمان مردی می‌نشیند و صدای انفجاری که جهان را می‌تکاند در قاب شیشه‌ی عینک

شب اول مرگ

زمانی که چشمانش را باز کرد متوجه شد که باز کردن یا نکردن چشمانش هیچ فرقی به حالش نمی‌کند. سیاهی در چشمانش ریخته شده بود و کنار نمی‌رفت. احساس می‌کرد چانه‌اش کمی می‌خارد؛ خواست چانه‌اش را بخاراند اما هر چه کرد نتوانست دست‌هایش را بلند کند یا پاهایش را تکان دهد. فشار سخت و خفقان‌آوری را احساس می‌کرد؛ دهانش را باز کرد و با صدای بلند بمانی را صدا زد اما صدازدنش هم فایده‌ای نداشت. نزدیک به سه ساعت از خاک کردنش گذشته بود؛ حتماً اکنون دیگر همه به خانه‌هایشان رفته‌اند؛ حتی بمانی همسرش هم حتماً در خانه‌شان نشسته است و بی‌آنکه بداند همسرش در قبر دوباره

جان گرفته، در غم مرگ او در حال گریستن است. می‌خواست بلند شود اما سرش به سنگ محکمی که دقیقاً روی پیشانی‌اش بود برخورد کرد. هوا به شدت گرم بود و فشار زیادی روی سینه‌اش احساس می‌کرد. دست‌ها و پاهایش حتی آن‌قدر جای تکان خوردن نداشتند که بتواند چند میلی‌متر گرده‌به‌گرده شود. هیچ چیز دیده نمی‌شد. گاهی فقط صدای خش‌خش خاک به گوش می‌خورد و به واسطه شنیدن آن خش‌خش می‌فهمید که مورچه‌ها و جانوران کوچک دارند کفنش را می‌جونند؛ در آن لحظه هیچ کاری نمی‌توانست بکند. بیشترین اضطراب ممکن وجودش را فرا گرفته بود. افسوس می‌خورد از اینکه چرا هیچ کس نمی‌دانسته بیمار ایست قلبی تا بیست و چهار ساعت امکان بازگشت دارد. چرا مردم روستا و حتی بمانی همسرش، به محض دیدن جنازه‌اش او را شسته و صبح به شب نرسیده او را خاک کرده بودند. اندکی در تاریکی با خودش حساب کرد نزدیک به نیم‌ساعت زمان می‌برد تا هوای باقیمانده در قبر تمام شده و او خفه شود اما کو ساعتی که او بداند چقدر وقت دارد؟ با تمام وجود و توانی که داشت صدایش را بیرون ریخت و کمک خواست اما همین که فریاد میکشید صدای خش‌خش اطرافش قطع می‌شد؛ به راحتی می‌توانست احساس کند مارمولکی کنار کفنش هست که با شنیدن صدایش سراسیمه فرار می‌کند. بغض گلویش را

فشرد؛ باز با صدای بلند بمانی را صدا کرد و شروع به گریستن کرد. زجرآورترین لحظه عمرش را تجربه می‌کرد. پاهایش تکان نمی‌خورد، حتی آنقدر جا نبود که سرش را تکان دهد؛ حتی آنقدر جا نبود تا سرش را محکم به سنگ روی سرش بکوبد تا زودتر راحت شود؛ همین که سرش را تکان می‌داد سختی لحد را روی پیشانی‌اش احساس می‌کرد. کفنش را محکم پیچیده بودند تا حدی که نفسش را به زور بیرون می‌داد. هوا خیلی گرم شده بود؛ از تمام بدنش عرق می‌ریخت. حتی نمی‌توانست ذره‌ای تکان به خودش بدهد. خوب به یاد داشت وقتی پدرش را خاک کرده بودند جنازه را چگونه در خاک می‌گذاشتند؛ در یک جای تنگ تنگ جنازه را می‌گنجانند و دقیقا مماس به سرش سنگی می‌گذاشتند و تمام سوراخ‌های بین سنگ و خاک را با گل یا گچ می‌پوشاندند؛ سپس به اندازه چند سانت روی آن سنگی که از سر تا پایش را پوشانده بود، سنگ‌ریزه می‌ریختند و بعد چند خروار خاک روی‌اش می‌ریختند؛ او اکنون زیر این همه بار بود. سنگ را آنقدر نزدیک به سرش گذاشته بودند که حتی نفس که می‌کشید شکمش به سنگ می‌خورد و نمی‌توانست کامل نفس بکشد. احساس کرد کف پایش هم می‌خارد. اما کفن را آنقدر محکم پیچیده بودند که نمی‌توانست پاهایش را لحظه‌ای از هم جدا کند یا لااقل کمی آنها را از زانو خم کند. مارمولکی

که کنار سرش بود کم کم داشت کفن را پاره می کرد. صدای جیغ‌های ریز مارمولک‌ها را از کنار کفنش می شنید؛ هیچ کاری از دستش ساخته نبود. حتما شانه‌هایش را نیز تکان داده بودند و نامش را گفته بودند. نه صدای شغال، نه گرگ و نه حتی سکوت روستا در دوردست به گوش نمی رسید. جایی که همیشه در زمان کودکی بازی می کرد. اما مزاده‌ی بیرون ده، اکنون تبدیل شده بود به زجرآورترین مکان زندگی اش. هوای اطراف دیگر آن قدر گرم و خفه شده بود که تمام بدنش از عرق خیس شده و کفن را خیس کرده بود. صدای نفس‌هایش را دیگر می توانست بشنود. چشمانش سنگین شده بود. دوباره با تمام وجود فریاد کشید؛ اما فریادش را هیچ کس غیر از مارمولکی که کنار کفنش بود نشنید؛ هیچ کس، حتی بمانی که سر خاکش نشسته و کف دستش را تکیه گاه پیشانی اش کرده و به یاد همسر از دست رفته اش آرام اشک می ریخت.

تردید

برای پریسا

به خانه آمدی. در خانه را باز می‌کنی و وارد می‌شوی. نگاهی به سرتاسر خانه می‌اندازی؛ خانه از شدت کثیفی و درهم‌ریختگی حال به هم‌زن شده است. در را می‌بندی.

«احمد رضا تویی؟» صدایت می‌زند و تو بی‌هیچ حسی و هیچ جوابی وارد آشپزخانه می‌شوی، لیوان آبی سرمی‌کشی. با نوشیدن آب عرق تنت تازه می‌شود. آهی می‌کشی و به سمت اتاق می‌روی.

«سلام عزیزم، خسته نباشی.» همسرت این را به تو می‌گوید، درحالی که روی تخت دراز کشیده است و توان حرکتش نیست. دیرزمانی است در دلش تخمی را کاشته‌اند؛ به او گفته‌اند به هیچ وجه نباید از جایش تکان بخورد چرا که امکانش هست بچه کنده شود. تو آن تخمک بوگندو را بچه‌ات نمیدانی. او برای تو تردیدی است میان بودن و نبودن، شکی میان ماندن و نماندن. بچه‌ات همچون نهالی است که در دل زمین می‌گذارند؛ هم ریشه دارد و هم بی‌ریشه است. هم می‌تواند درخت باروری باشد و هم تکه چوبی که تنها می‌تواند برای دقیقه‌ای در تنوره‌ی زیر دیگدانی بسوزد و تقو تق بترکد.

«سلام خانومم، خسته نباشی.» یک لحظه تمام این افکار از ذهنت می‌گذرد و پس از چندثانیه جوابش را می‌دهی. از محل کارت مرخصی گرفته‌ای. نزدیک به زایمان است. فرزند بی‌ریشه‌ات دو ماه زودتر می‌آید تا دو ماه دیگر را در دستگاه سر کند؛ مانند نیلوفری که از محیط طبیعی جدا کنی و به گلخانه‌ای ببری؛ جایی که هم محیط طبیعی است و هم نیست، جاییکه تردیدی است میان جنگل و گلخانه. همسرت را در آغوش می‌گیری و می‌بوسی. می‌دانی، می‌دانی که تمام پشتش را زخم پوشانده؛ هفت ماه بی‌وقفه دراز کشیده و حتی برای رفع قضای حاجت از

جایش تکان نخورده است. انگار فریزری بوده است در قصابی‌ای که چند مرغ پرکنده ریقو را در آن گذاشته‌اند و تنها باید آنها را نگاه دارد تا بو نگیرند.

دوستش داری؛ همسرت را می‌گویم و به شدت از آن چند دانه کروموزم ریقوی بوگندو، با آن دم کوچک‌شان بیزاری. در نگاهت آنها همچون بچه قورباغه‌هایی هستند که مانند سگی ولگرد در لای لجن و پوک و گند رشد می‌کنند و در هنگام بلوغ به اوج بی‌مصرفی می‌رسند. اکنون شاید آن قورباغه‌ها عشقت را از تو بدزدند و ببرند؛ پس تردیدی نیست که تو به شدت از آنها متنفر باشی.

همسرت درد دارد؛ تمام پشتش سیاه شده است و بدنش را زخم پوشانده. به او می‌گویی: «عزیزم نگران نباش، امشب می‌ریم بیمارستان، دیگه همه‌چی تموم شد.»

او را در آغوش می‌گیری، از جایت بر می‌خیزی؛ با مادرت و مادرش تماس می‌گیری، همگی می‌آیند. همسرت را روی دست، همچون شاهزادگانی که بر روی دوش حمل می‌شوند، می‌برند. همسرت می‌خندد و تو را پدر خطاب می‌کند و پدر شدنات را تبریک می‌گوید؛ تو گریه می‌کنی و اشک‌هایت را آرام پاک

می‌کنی. هیچگاه دوست نداشتی به این قیمت پدر شوی اما همسرت خواسته بود. شاهزادگان را روی دست داخل ماشین می‌گذارند و آژیرکشان به سمت بیمارستان می‌برند. تو دستان همسرت را نوازش می‌کنی.

در آخرین ساعات آن روز همسرت می‌زاید، پسری سرخ و وزغی شکل که کاری جز در خود لولیدن و خمیازه کشیدن ندارد؛ تازه آن هم پس از دو ماهی که باید در دستگاه باشد. حالش خوبست، همسرت را می‌گویم. فقط چند هفته‌ای باید صبر کند تا زخم‌های پشتش خوب شود، تا باز بشود مانند روز اولش، زیبا و دلربا و دلفریب. تو به آن وزغ سرخ و بی‌حرکت نگاه می‌کنی؛ چشمه‌ای در دلت می‌جوشد. آهی می‌کشی و تمام تردیدت میان بودن و نبودن، شکات میان ماندن و نماندن از بین می‌رود و من زاده می‌شوم.

اکنون من از مرز سی سال گذشته‌ام و تو تردید نداری که من مانده‌ام و هستم؛ اما من پس از گذشت سی سال زندگی و گذراندن شاهراه‌ها و بیغوله‌های تاریک حقیقت، هنوز تردیدی هستم میان بودن یا نبودن، میان ماندن یا رفتن.

سزارین

(به یاد فقیرانی که از نداری همه چیزشان را می‌بازند
مگر فقرشان را)

«می‌دونی رفیق، نون بی‌دردسر تو این کاره، یا شانس نمی‌آری و درمی‌ری یا شانس می‌آری و می‌گیرنات. اگه شانس بیاری و بگیریات می‌ری زندون. نون و آب مفت، بدون پول قسط و قرض و اجاره و قبض آب و برق و گاز. تازه زندون بیفتی کارم تو کارگاه‌های زندون بهت می‌دن. اما اگه بدشانسی آوردی و نگرفتنات، یه پولی گیرت می‌آد که تا سه ماه هم اگه بیکار بودی بی‌پولی نکشی.» امید این را گفتم و نور چراغ قوه‌اش

را روی وسایل خانه انداخت. خانه پر بود از وسایل شیک و سلطنتی. هنوز در دلم وحشت و ترس زیادی بود، تمام بدنم می‌لرزید، بر بدنم عرق سردی نشسته بود. امید گفتم: «تو برو اتاق خواب‌های بالا رو بگرد.»

نور چراغ‌قوه را به سمت اتاق‌های بالا گرداندم؛ نور ضعیفی از چراغ‌قوه به اتاق‌های بالا رسید. پله‌هایی از وسط سالن به سمت اتاق خواب‌ها می‌رفت؛ به سمتشان رفتم. ساعت از ده شب هم گذشته بود. در یکی از اتاق خواب‌ها را باز کردم؛ اتاق خواب بچه‌ها بود. به امید یافتن چیزی با ارزش شروع به گشتن می‌کنم. دلم به شدت خون بود؛ همسرم را تا به حال حتماً به بیمارستان رسانده‌اند. تا فردا باید پول بیمارستان را جور کنم. دکترها گفتند نمی‌تواند طبیعی بزاید. با خودم گفتم: «یا علی، حالا پول سرازین کردنشو از کدوم گوری بیارم؟»

کشوها را می‌گردم تا شاید چیزی با ارزش پیدا کنم. تلفنم زنگ می‌خورد؛ امید است از طبقه پایین. گوشی را جواب می‌دهم؛ با صدایی آرام، درحالی که می‌خندد می‌گوید: «اون اتاق بچه‌هاست چیزی توش پیدا نمی‌شه مگه اینکه بخوای شرت و زیرپوش بچه‌ها رو برداری. برو تو بقیه اتاق‌ها، اصل مطلب اونجاست.» بعد ادامه داد: «تو تا حرفه‌ای بشی منو پیر می‌کنی. سریع باش

زیاد وقت نداریم.»

بلند می‌شوم و به سمت اتاقی دیگر می‌روم. اتاق غذاخوری طبقه بالا. داخل بوفه پر است از ظرف‌های کریستال و قاشق و چنگال‌های نقره، همه را داخل ساکم می‌ریزم. الهه همیشه دوست داشت یک سری ظرف کریستال داشته باشد. چه شب‌ها که تا انتهای شب از ظرف‌های کریستال می‌گفت که پشت ویتترین مغازه‌ها دیده بود و چه روزها که ساعت‌ها پشت ویتترین مغازه‌ها می‌ایستاد و با هزار امید و آرزو به وسایل داخل آنها چشم می‌دوخت؛ تا شب با امید به آینده از آنها صحبت کند؛ آینده‌ای که هیچگاه وجود نداشت.

یادش بخیر، روزی که به خانه‌ام پا گذاشت، فرمان این بود که می‌شود با یک لقمه نان خشک هم زندگی کرد. اولین وسیله‌ای که خریدیم یک تابلو بود که به دیوار اتاقمان زدیم. آن شب چقدر ذوق زدیم؛ دو نفری به تابلو چشم دوخته بودیم و خدا را شکر می‌کردیم. به تابلو نگاه می‌کردیم و برنامه‌ریزی می‌کردیم؛ با برنامه‌ریزی‌هایمان تا چند سال دیگر صاحب همه‌چیز می‌شدیم. چقدر آن سال‌ها کند می‌گذشت؛ چند سالی که مانند چند قرن گذشت؛ زندگی‌ای که هر روزش بدتر از دیروز بود. تابلویی که رنگ رویش رفت و فرسوده شد؛

تابلوی زندگی مشترکمان پاره شد و بیرون خانه از میان آشغال‌ها سردرآورد و قاب چوبی‌اش گوشه‌ی انباری افتاد. امید رسیدن به یک ماشین برای شستن لباس‌ها، یک کهنه‌شور، آه از امیدی که در دلم مرد. اما همسرم هر روز وقتی وسط حیاط، کنار تشت لباس‌ها می‌نشست، امید داشت که روزی یک کهنه‌شور می‌خریم و با آن زندگی می‌کنیم. هرگاه مرا می‌دید، عاشقانه لبخند می‌زد؛ عاشقانه و سرشار از امید. لبخند الهه زیباست. فقط خدا می‌دانست در این چند سال، چند بار خودم را نفرین کردم و چند بار از اعماق وجود، دلم برای همسرم سوخته است.

تلفنم زنگ می‌خورد. امید است؛ «داری چه کار می‌کنی؟ باقی اتاق‌ها مونده. زود باش؛ من دارم کم‌کم پایین رو تموم می‌کنم.»

به سمت اتاقی دیگر می‌روم؛ اتاق خواب است. گوشه‌ی ام زنگ می‌خورد. جواب می‌دهم؛ همسرم است از بیمارستان.

- «سلام عزیزم، خوبی؟»

صدای غرغر امید را از پایین می‌شنوم.

جواب می‌دهم: «سلام الهه، تو چطوری؟»

جوابم می‌دهد: «عزیزم منو دارن می‌برن اتاق عمل. احمد من می‌ترسم تو رو خدا دعام کن.»

می‌گویم: «ترس عزیزم، هیچی نمی‌شه، زود تموم می‌شه بیرون می‌آی.»

می‌گوید: «احمد، کاش الان اینجا بودی، من می‌ترسم.»

گوشی را از دستش می‌گیرند و قطع می‌کنند. افسوس می‌خورم. می‌دانم که متوجه گرفتگی صدایم نشده است. چشمانم را پاک می‌کنم. به اتاق خواب می‌روم؛ داخل کشوها پر است از طلا و جواهرات رنگ و وارنگ، سریع همه را داخل ساکم می‌ریزم. چشمانم را اشک می‌پوشاند. اتاق خوابی مرتب و شیک، با تخت دونفره و روتختی قرمزرنگ و حله‌ای که رویش کشیده شده است. این همان خانهی رویاهای الهه بود؛ خانهای که همیشه می‌خواست. صدای امید را می‌شنوم که فریاد می‌زند: «احمد، زود باش، صاحب‌خونه راه افتاده داره می‌آد خونه.»

سریع کشویی دیگر را باز می‌کنم. در کشو، جعبه‌ای کادوییچ شده است. کادو را باز می‌کنم؛ جعبه‌ی جواهر است؛ داخلش پر از جواهرات رنگارنگ است. از زیر جعبه‌ی جواهرات عکس‌هایی

بیرون می‌افتند. عکس‌ها را برمی‌دارم و نگاه می‌کنم؛ نام‌های در میانه‌ی عکس‌هاست! نامه را باز می‌کنم؛ نوشته است: «الهه عزیزم مادر شدن‌ات را تبریک می‌گویم، همچنین پدر شدن خودم را، به تو قول داده بودم به محض تولد بچه‌مان از این کشور برای همیشه برویم. با این نامه خواستم به تو بگویم و دوباره قسم بخورم که به قولم عمل خواهم کرد. دوستت دارم.»

نامه را کنار می‌گذارم و به عکس‌ها نگاه می‌کنم؛ لبخند الهه‌ی من هم زیباست. عکس‌ها را می‌گذارم و طلاها را بر می‌دارم. به سمت در خروجی می‌روم. در آخرین لحظات به عقب نگاهی می‌اندازم؛ خوشحالم از آنچه می‌بینم. این همان اتاق خوابی است که هم‌سرم همیشه می‌خواست داشته باشد. کیسه‌ی طلاها و ظرف‌ها را به روی شانه‌ام می‌اندازم و با خوشحالی به سمت طبقه پایین می‌روم. خوشحالم که به ظرف‌های کریستال و نقره‌ای که دوست داشت رسیده است و خوشحالم از اینکه پول عمل سزارینش را جور کرده‌ام.

صدایی که می ماند

در جای خود جابه جا شدم. جایم راحت بود؛ هیچ مشکلی وجود نداشت. نگاهی به سر تا ته هواپیما انداختم؛ تمام صندلی‌ها پر شده بود مگر چند صندلی دیگر که در حال پر شدن بود. یک دکمه از بالای پیراهنم باز می کنم؛ هوای گرم و طاقت فرسایی است. موهایم را باز کرده و با دست تکان می دهم تا کمی هوای سرد در میانه اش بنشیند. از پنجره هواپیما به ساختمان فرودگاه نگاه می کنم؛ می دانستم او هنوز آنجا ایستاده و به راه من چشم دوخته است. امروز پس از دو سال که به نام همکار با هم بودیم بالاخره انتظارهایم به ثمر نشست. در تمام مدت این دو سال، عاشقانه دوستش داشتم اما هیچگاه به زبان نیاوردم

چرا که دوست نداشتم احساس عشق را گدایی کنم. پس تلاشم را می‌کردم تا در او ایجاد علاقه کنم. در این دو سال گاه به شدت احساس ناامیدی می‌کردم؛ اما باز به خود هی می‌زدم تا مبادا مجبور باشم احساس عشق را گدایی کنم؛ تا اینکه امروز در آخرین روز، وقتی می‌خواستم برای گذراندن تعطیلات به دیدن خواهرانم بروم، در راه فرودگاه به من ابراز علاقه کرد. هنوز صدایش در گوشم هست که می‌گفت: «ماری، باور کن دوستت دارم؛ فقط باور کن.»

نامش ایلای بود. از من خواست و من قول دادم که به درخواست ازدواج با او بعد از گذشت تعطیلات جواب بدهم.

صدای موتور هواپیما بلند شد. هواپیما پر شده و درهای هواپیما در حال بسته شدن است. دستم را روی شیشه‌ی هواپیما می‌کشم. از دور می‌بینم‌اش؛ پشت شیشه‌ی ساختمان فرودگاه ایستاده است. حضورش را حس می‌کنم. دستم را روی شیشه‌ی هواپیما می‌کشم؛ می‌توانم گرمایش را از پشت شیشه‌ها و این همه فاصله حس کنم. هواپیما به راه افتاد. احساس شور و شعف بی‌حدی می‌کردم. می‌دانستم این بار برای بازگشت لحظه‌شماری خواهم کرد. اگر دیر نشده بود، اگر زودتر گفته بود، شاید سفرم را لغو می‌کردم؛ اما دیر گفته بود و من نتوانستم این کار را بکنم.

ماشین‌های خدمات فرودگاه کوچک شد؛ کوچک، کوچک‌تر. ساختمان فرودگاه اندازه ماشین‌ها شد و از ماشین‌ها کوچک‌تر، تا اینکه ساختمان نیز محو شد. اما هنوز ساختمان فرودگاه را می‌دید و ایلای را که با چشمان پر اشک، در پشت شیشه‌ی فرودگاه به مسیر حرکت هواپیما چشم دوخته است. از زمانی که به این سرزمین پا گذاشته بود تا به امروز اینگونه احساس شادی نکرده بود. نزدیک به پنج سال می‌شد که از افغانستان به این کشور آمده بودند. در وطن خودش هیچ وقت، هیچ کس چهره‌اش را از زیر آن روبنده‌ی ضخیم ندیده بود تا بخواهد به او دل ببندد. آنجا باید همیشه جهان را از زیر آن روبنده‌های مشکی می‌دید. در سرزمینی که در آن مادر و پدرش سربریده شده بودند، هیچ عشقی ندیده بود؛ مگر علاقه‌ی مادرش که موهای بلندش را شانه می‌کرد و قربان و صدقه‌اش می‌رفت و آن ترانه‌ای که مریم همیشه عاشقش بود را زیر لب نجوا می‌کرد. ترانه‌ای قدیمی که شعرش این بود:

«من خراب دل خویشم نه خراب کس دیگر

این منم، اینکه گشوده‌ست به من تیغ‌هی خنجر

دشمنم نیست، منم، اینکه تبر می‌زند از خشم

تا که از ریشه بیفتم به یکی ضربه‌ی دیگر

تو تن آلوده‌ی هر درد، چه بی درد رهایی

من بی درد، ز درد تو فتادم توی بستر

آه ای دشمن من! خسته از این جنگ و گریزم

پیر شدم، خسته شدم، از من ویران شده بگذر.»

آن طرف که بود حتی اعتباری به علاقه‌ی پدرش نمی‌داد؛ چرا که علاقه‌اش همیشه مشروط بود به هزاران مسئله. بعد از آنکه سر پدر و مادرش را از تن جدا کردند آن‌هم فقط به جرم آنکه به قول آنها هزاره بودند؛ مریم و شش خواهرش اجباراً با لباس و سر و روی پسرانه از مرز پیشاور به پاکستان و از آنجا به این سرزمین پناهنده شده بودند. در این سرزمین هم که همیشه احساس غربت بود و بیگانگی. همیشه انگار هوایی را تنفس می‌کردند که متعلق به دیگری بود و چشم‌هایی که در آنها، نگاهی بیگانه می‌دید. اما این بار یکی به او ابراز علاقه کرده بود. علاقه‌ای که مانند علاقه‌ی مادرش بی‌هیچ طمع‌ی بود و هیچ کلکی. همان عشقی که از چشمان مادرش بیرون می‌ریخت را در نگاه ایلای دیده بود؛ در کلامش و صداقت دوست داشتن‌اش.

مهماندار دستی به شانه ماری زد و گفت: «بیخشید خانم!»

ماری گفت: «بله، خواهش می‌کنم.»

مهماندار گفت: «حال شما خوبه؟ احساس ترس می‌کنید؟»

ماری گفت: «نه همه چیز روبه‌راهه، تشکر.»

مهماندار رفت و ماری چشمانش را روی هم گذاشت تا چهره‌ی ایلای را پیش چشم بیاورد. از وقتی اینجا آمده بود نامش را از مریم به ماری تغییر داده بود. اینجا احساس راحتی می‌کرد. یاد ایلای، چهره‌اش را همیشه گلگون می‌کرد؛ شاید به خاطر همین بود که مهماندار نگران شده بود. ایلای را اولین بار در هشتی شرکت دیده بود؛ مدیر جدید شرکت بود، مانند تمام مدیران، خوش‌پوش و خوش‌کلام.

ماری، چشمانش را بسته بود و ترانه‌های که مادرش می‌خواند را با صدایی آرام و لطیف نجوا می‌کرد. ناگهان با صدای فریاد از فکر خارج شد. صدایی را شنید که بلند فریاد میکشید.

ماری ناگاه چشمانش را گشود؛ در برابرش مردی سیه‌چرده و قدبلند را دید. درحالی که ضامن بمبی را در دست گرفته بود

فریاد می کشید و شعار می داد. پشت سرش سه مرد دیگر بودند که آنها نیز فریاد می کشیدند. ماری در جایش میخکوب شد؛ مانند تمام مسافران که مات در جایشان میخکوب شده بودند و نمی دانستند چه باید بکنند. تنها با چشمان بیرون زده شاهد ماجرا بود. یکی از افراد دیگر، با چاقویی در دست، کنار مرد سیه چرده ایستاده بود و فریاد کشید: «شما همگی قربانیان یک گروه کمال طلبید. جای تمامی شما بهشت خواهد بود.»

هیچکس زبانش را نمی فهمید، مگر ماری که زبان پشتو، زبان مادری اش بود.

مرد فریاد کشید: «هیچکس از جاش بلند نشه.»

همگی به سمت کابین خلبان به راه افتادند. دو مهماندار زن، جلو مردها را سد کردند. در چشم به هم زدن هر دو غرق به خون کف هواپیما افتادند. مردها وارد کابین خلبان شدند؛ مگر یکی از آنها که ضامن انفجاری در دستانش بود.

مرد گفت: «اینجا کسی هست که بتونه به زبان ما صحبت کنه؟»

انگلیسی را با لهجه‌ی بدی صحبت می کرد. ماری به جنازه

غرق به خون مهمانداران نگاه می‌کرد و می‌لرزید. یکی از آنها صلیبی را در مشتش داشت و در حالت مصلوب به روی زمین افتاده بود؛ صلیب درون دستش غرق خون شده بود. مرد دوباره با همان لهجه گفت: «اینجا کسی هست که به زبان ما صحبت کنه؟»

ماری احساس کرد که هیچ‌کس حرف او را نمی‌فهمد. ناخودآگاه دستانش را بالا برد تا شاید حرف دزدها را به گوش مقصدی برساند و جان مسافران را از مرگ نجات دهد. مرد سیه‌چرده بالای سر ماری آمد و با زبان پشتو گفت: «اسمت چیه؟» جوابش داد: «ماری» گفت: «ماری؟!» جواب داد: «ماری، مریم، نمی‌دونم.» گفت: «بلند شو بیا.»

ماری بلند شد و با هم به سمت جلو هواپیما رفتند. یکی از کابین خلبان بیرون آمد و گفت: «هواپیما در اختیار ماست.» ماری از چفت در، جنازه غرق به خون خلبان و کمک‌اش را دید. ماری در این میان تنها می‌توانست یک شاهد باشد و نمی‌توانست هیچ کاری بکند. مرد ضامن به دست به همراه ماری به سمت اتاق مهمانداران رفتند. مهمانداران هواپیما هم کشته شده بودند. مرد ضامن به دست گوشی تلفن هواپیما را برداشت و گوشی را

به دست ماری داد و گفت: «هرچی بهت می‌گم به اون طرف
خط می‌گی.»

ماری درحالی که چشمانش پر اشک بود و از ترس دستانش
می‌لرزید، سرش را به علامت تایید تکان داد؛ پس ماری به
مردی که آنسوی خط در برج مراقبت صدایش را می‌شنید گفت:
«گوش کنید آقا، اینا هواپیما رو دزدیدن و کاملاً جدی هستن.
کاپیتان و خدمه همگی کشته شدن. من ماری‌ام و صحبت‌های
اینارو ترجمه می‌کنم. اینجا همه از ترس و وحشت نمی‌دونن
چکار کنن.»

مرد گفت: «بسه، حالا بگو، من احد هستم. ما نماینده‌ی جنبش
آزادی مردم‌ایم. تمام اینا که اینجا هستن قربانی‌های راه آزادی
خواهند بود.»

پس ماری ترجمه کرد، درحالی که هنوز گوشی در دستان ماری
بود، تمام دزدان به داخل کابین خلبان رفتند. در کابین خلبان باز
بود؛ تنها، دری که بین مسافران با کابین مهماندارها و خلبان بود،
بسته شده بود. گوشی در دستان ماری خشک شده بود. مرد آن
طرف خط فریاد می‌کشید: «الو، حال شما خوبه؟ اونجا چه
خبره؟»

ماری درحالی که اشک می‌ریخت؛ پیش چشمانش ساختمانی را دید که با سرعت به هواپیما نزدیک می‌شد. ماری نمی‌دانست چه در سر آنها می‌گذرد، فقط ساختمانی را می‌دید که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد؛ بزرگ، بزرگ‌تر، بزرگ‌تر.

در کابین خلبان پر بود از صدای شعار و هم‌همه‌ی چهار مرد. پشت خط در برج مراقبت مردی که گوشی را در دست داشت جز هم‌همه‌ی شعارها و صداهای چند مرد که چیزهایی را به عربی فریاد می‌زدند و سخن می‌گفتند، هیچ چیز نمی‌شنید. ناگهان احساس کرد چیزی در گوشش پیچ‌پیچ می‌کند؛ صدای همان زنی بود که صحبت‌های احد را ترجمه می‌کرد؛ دقت کرد؛ در میان صدای مردان عرب، زن با صدای آرام گفت: «هی آقا، من نمی‌دونم شما کی هستید اما هر کی هستید از طرف من به ایلای بگید، ماری گفت؛ باورت کرده بودم ایلای، باور کن که باورت داشتم اما افسوس که چه دیر. بهش بگید ماری گفت؛ ایلای، منم تو رو دوست دارم، باور کن.»

چشمان مرد گوشی به‌دست پر اشک شد. خیلی دوست داشت تا دوباره همین صدا را از میان فریادها بشنود، اما تنها صدای بوق آزاد تلفن به گوشش رسید و صدای رعدآسای انفجاری که بیرون از فضای تلفن، تمام جهان را لرزاند.

آخرین سخن

برای محمد رحمانیان، به یاد هدایت

صبح که می‌رسید، از خواب که بیدار می‌شدم، در لحظه‌ای که چای شیرین می‌نوشیدم. از خیابان‌ها تنها یک صدا به گوش می‌رسید؛ آژیر آمبولانس. انگار در این شهر تمامی مردم در اولین ساعت صبح مردن‌شان می‌گرفت و یا روسپیان این شهر همیشه در اولین ساعات صبح به یاد وضع حمل می‌افتادند. راستی اینجا شهر روسپیان است؛ روسپانی زیاروی با پاهای کوتاه و میانه‌هایی بلند. من نیز یکی از آن بدکاره‌ها هستم، با این تفاوت که کارم را از صبح شروع می‌کنم؛ از لحظه‌ای که مردان یاد مرگ و زنان

یاد وضع حمل می‌افتند، من تنها کسی هستم که در آن لحظه به یاد باردار شدن می‌افتم. من آن کاره‌ام و حرامزاده‌ی من فرزند هگل است. بار می‌گیرم از هگل و می‌روم تا مارکس و در آنجا بر بار خویش می‌افزایم و می‌روم تا راسل، با آن دماغ عقابی و صورت لاغر و موهای کم‌پشت بلند، تا او با غده‌ی کوچک مغزم بازی کند. اما من چرا وضع حمل نمی‌کردم؟! حرامزاده‌های من همیشه نارس بودند و من هیچ‌گاه مادر نمی‌شدم. دشتی سترون همیشه در پیش چشمان من می‌چرخد. من در خیابان باردار می‌شوم؛ در هممه و بلبشوی پیاده‌رو. حتی مردان باغیرت این شهر هیچ‌گاه نمی‌دانند و نمی‌بینند که من در کنار آنان مورد تجاوز قرار می‌گیرم. من همچون گلی تازه شکفته هر لحظه باردار می‌شوم. بچه‌های من در مغزم شکل می‌گیرند؛ همچون بچه کانگوروهایی که در کیسه‌ی مادر هستند؛ آنان نیز اگر متولد شوند بر دوش من می‌مانند؛ بر پشت من، می‌دانم.

حامله‌ها با درد می‌زایند و من، درد می‌زایم؛ درد، جنین کله‌ی من است و خواهران هفتگانه‌ی وجودم. درد، فرزند من است که من پدرش را نمی‌شناسم؛ چراکه من بدکاره‌ام. یک روسپی که در تاریخ گذر می‌کند و پس از گذر از سرمایه و تسلسل و مُثُل و کشف و شهود، صبح‌ها برمی‌خیزد، چای شیرین می‌نوشد

و همیشه به صداهایی که از خیابان به گوش می‌رسد، دقت می‌کند و همیشه به‌خاطر دارد که فرزندش را باید بزاید.

مادرم نیز چون من بود و از تاریخ بار گرفت. من و تاریخ لازم و ملزوم واحدهای کوچک جبریم.

آن‌گاه من زاده شدم، که قابله‌ی قزاق با چوب به فرق مادرم کوبید؛ سرش شکافت و من متولد شدم. زمانی که دخترکان کوچک همسایه، گرگم و گله می‌زنم، بازی می‌کردند، گرگ هگل با ایسم‌هایش به گله‌ی من زد و از آن لحظه من ایست شدم؛ هم از مغز و هم از زبان. من در پی فرزندش مارکس بودم و او در من نفوذ کرد.

صدای خُرْخُر همسرم از اتاق خواب می‌آید. او همچون همیشه نشئه است؛ نشئه‌ی ملودی و نت. او موتسارت است منهای پیانو و سمفونی و خط حامل. او خطوط حامل را در کله‌ی من فرو کرد و چون من زاینده بودم، حامل، حامله شد و من بیشتر بار گرفتم. همسر من تاریخم است و تاریخ من مردمانم، مردمانی که پدرم هستند و همسرم. پدری که هویتم است و مردمانی که همدم تنهایی‌ام. همسرم تنهاست؛ حتی از من نیز تنهاتر، چرا که من او را دارم اما او مرا ندارد. من برای او همچون سگ موتسارت هستم.

که تنها و تنها باید جنازه‌اش را تشییع کنم. او آخرین موسیقی‌اش را در کسر میزان دو چهارم ساخته است و در تمام میزان‌ها فقط دو سکوت سیاه گذاشته است. من نوازنده‌ی سمفونی کوچک او هستم و آرشه ویولونم را همیشه به روی چوب‌های کهنه می‌کشم؛ آن قدر می‌کشم که تمامی سکوت‌های سیاه تمام شوند؛ اما چه امید باطلی. همسرم همیشه آن گونه است که خودش لذت ببرد، چرا که می‌داند جامعه او را آن گونه می‌خواهد که باعث لذت اجتماع باشد؛ پس او در اجتماع جایی ندارد.

من و یار کرده‌ام به چای شیرین، چای شیرین چه شیرین است و دهان تلخ تاریخ را هم ای کاش شیرین کند.

امروز در دانشکده فلسفه و ادبیات سخنرانی دارم؛ برنامه‌ام این را می‌گوید. باید حسابی مسواک بزنم؛ نکند بوی گند دهانم از بلندگو به محیط پخش شود. سخنرانی من درباره‌ی پدرم است؛ درباره‌ی تاریخ. پدرم همیشه بوی گند می‌داد. یک بار نامش نادر می‌شد و بوی گند جورابش عالم گیر و یک بار آغامحمدخان می‌شد و در پارک استخوان‌ها، روی اسکلت آدم‌ها راه می‌رفت و به صبح وطنم گند می‌زد و شب می‌شد و دیگر روز نمی‌شد. پدرم بوی گند می‌دهد و من باید مسواک بزنم چرا که حرمت خانه را صاحبخانه نگاه می‌دارد.

سرم درد می‌کند؛ شاید وقت زایمان باشد. نمی‌دانم، دیگر تاب درد ندارم. نه پدر، نه همسر، و نه روح‌القدس. حوصله هیچ کس را ندارم؛ دیگر بریده‌ام؛ وطن نمی‌خواهم. چای شیرین نیز اگر کام مرا شیرین می‌کرد، خوب بود؛ اما نکرد. حوصله‌ی دانشکده ادبیات را هم ندارم. اجاره‌ی خانه‌مان هم چند ماه عقب افتاده است. کتابم را نوشته‌ام. هیچ کاری نکرده‌ام. چاقوها تیز است و من بی‌حوصله. همه‌چیز آماده است؛ همه‌چیز. جنین‌ام نمی‌چرخد. او نیز باید با من سفر کند. تنها باید یک کار کنم. همسرم را بیدار کنم و از او بخواهم برایم یک رکوئیم بنویسد. چراکه من فاحشه‌ام و از دامن آلوده‌ی خود بیزار. رکوئیم من باید سرشار از نت‌های سفید باشد. چراکه من از سکوت سیاه همسرم بیزارم، از نت گردی که همیشه بر زبان خودم است. من می‌روم. همسرم نیاز به یادآوری من ندارد، او کارش را خوب بلد است.

مرد بلند شد. خودکارش را روی کاغذ گذاشت. دستی به ریش‌هایش کشید. سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت و آتش زد. کنار پنجره‌ی کوچک اتاق خواب ایستاد و نگاهی به گنجشکان کوچک حیاط خلوت خانه‌اش انداخت. گنجشکان سرمست از هوای بهاری نوک‌به‌نوک یکدیگر می‌کوبیدند و فریادزنان با

یکدیگر معاشقه می‌کردند. مرد موهای بلند و ژولیده‌اش را با دست کمی مرتب کرد. صدای آمبولانس در هوا پیچید و بر صدای تمامی گنجشکان غالب شد. مرد پشت میزش بازگشت؛ کاغذی سفید برداشت و با خودکار قرمز بر روی آن نوشت:

«همسر عزیزم، مردم، رکوئیم مرا آن‌گونه که هستید ارائه دهید، من رکوئیم پیچیده‌ای نمی‌خواهم. چرا که شما خود تلخ‌ترین مرثیه‌اید. همسر عزیزم، مردم، من رفتم و دل شما را شکستم، همین.»

سرزمینی که خانهای پدری است

کنارم می‌نشینی. روی دو زانو بر زمین. به دعوت من جواب مثبت می‌دهی. در آغوشم جا می‌گیری. چشمانت پر اشک بود. وقتی گونه‌ات، گونه‌ام را لمس کرد، آخرین نفسم را به ریه‌ات می‌کشی و من می‌میرم. من مردم با گلوله‌ای که قلبم را شکافته بود و تو ماندی با نارنجکی که هنوز در مشتات بود. من ماندم با چشمانی گشاده و تصویر تو در قاب چشمانم که نارنجکی در مشت داشت و به سمت در خروجی بانک می‌رفت. نارنجکی که یادگار پدرت بود از روزگاران دور، تنها میراث پدرت. پدری که هیچگاه ندیده بودی. همیشه خودت با گلایه این را می‌گفتی. پدرت را تنها در یک جا می‌توانستی

بینی آن هم تابلویی بود که بر سردر ورودی کوچه‌تان خورده بود. سی سال می‌شد که دست نوازشی از پدرت به سرت کشیده نشده بود؛ یعنی درست از اول عمرت. نه عکسی و نه تصویری. عکس‌ها سوخته بود. عکس‌ها و مادرت همگی با هم سوختند؛ مادرت، عکس‌ها و خانه‌تان، درحالی که تو قنذاق‌پیچ وسط حیاط گریه می‌کردی. تو در خانه پیرزنی که مادربزرگ صدایش می‌زدی بزرگ شدی. هنوزم هم خوب به خاطر دارم روزی را که می‌گفتی و اشک می‌ریختی و تعریف می‌کردی. در اولین روز بلوغ، مادربزرگ خانه‌ای سوخته را نشانت داد و گفت: «این خانه‌ی پدری توست.» هنوز خرت‌وپرت‌هایی سالم بود. آنهایی که در زیرزمین خانه بوده است. تو از صمیم قلب آرزوی می‌کردی که ایکاش پدر و مادرت هم در زیرزمین خانه محبوس می‌بودند. خانه‌ی پدری‌ات که سوخت، مادرت نیز از بین رفت و عکس‌های پدرت که آخرین تصاویرش بودند. مادری که آفریدگارت بود و پدری که هویت‌ات و خانه‌ای که سرزمینی پدری است. به زیرزمین خانه که رفتی پر بود از گنج‌ها و کمد‌های قدیمی. همان نامی که گذاشته بودند کاملاً لایقش بود. گنج‌ها تنها خرت‌وپرت در خودش جا داده بود. در میان آنها تنها یک نارنجک بود و تکه کاغذی پوسیده و زردرنگ که بر آن نوشته شده بود: «دختر کوچکم این سرزمین پدری از آن

تو. از آن خوب مراقبت کن.» وقتی خانه را نگاه می‌کنی تنها خاکستر است و ویرانه و پر پرندگان و کبوترهایی که در آن کشته شده‌اند. اشک می‌ریزی. زهرخنده‌ای می‌زنی و می‌گویی: «خدا پیامرزت بابا؛ یک خروار خاکستر گذاشتی.» نارنجکی که در دست داری را محکم در مشت می‌فشری. از آن‌پس کاغذ قدیمی که دست نوشته‌ی پدرت بود را روی نارنجک چسباندی تا با یکدیگر یکی شوند. نارنجکی که از آن‌پس همیشه در کیفات باقیماند و یک لحظه از خودت جدا ندانستی. سال‌ها گذشت و در خانه‌ای کوچک با مادر بزرگت زندگی کردی و قد کشیدی. مرا در کارگاه تاریک و نمور سفالگری دیدی و عاشق هم‌دیگر شدیم. تو دانشجوی سفالگری بودی و من کارگر سفالگری بودم که حال، استاد تجربی سفال شده‌ام. من حق تحصیلات عالیه نداشتم. تحصیلات عالیه از آن تو بود و طبقه‌ی تو، نه مایی که رو به سمت قبله‌ای دیگر نماز می‌خواندیم. از یک دانشجو که برای تحقیق و کارآموزی علمی آمده بود، تبدیل شدی به یک دوست که اشک می‌ریختی و از تنهایی‌ات برایم می‌گفتی؛ از مادری که آفریدگارت بود و مرد، پدری که هویت‌ات بود و نیست شد و سرزمینی که خانه‌ی پدری‌ات بود و در آتش سوخت. روزی را به خاطر دارم که زار گریه می‌کردی و تنها میراث پدرت را نشان دادی. نارنجکی و کاغذی که هر دو یکی شده بودند. از

تنهایی‌ها گفتی و تابلویی که نام پدرت به آن حک شده بود. از پدرت می‌گفتی و خاکی که نمی‌دانستی کجاست، تا لااقل یک بار در کنار گورش بنشینی و گریه ساز کنی. تو می‌گفتی و من می‌شنیدم. تو اشک می‌ریختی و من عاشق می‌شدم. خوب درکت می‌کردم. تنها من می‌توانستم درک کنم که اگر آفریدگارت بمیرد، هویت‌ات نابود شود و خانه‌ات دود شود، چه زجری را متحمل خواهی شد. ما عاشق شدیم و قد کشیدیم. ما عاشق شدیم و گرما را حس کردیم. در کنار هم بالیدیم و در کنار هم دردهامان را تقسیم کردیم. بی‌خبر از آنکه همیشه مادر بزرگی هست که جلو ما را سد می‌کند. سنتی که تو را مطرود می‌کند و مرا ناسزا می‌گوید. راست می‌گفتی: «هیچوقت فکرش را نمی‌کردیم که راه عاشقی مان را سد کنند.» نه سنت، که اجتماع، نه اجتماع، که همه چیز. تا امروز که خواستیم برویم جایی که ما باشیم و ناامیدی، ما باشیم و تنهایی. چرا که اینجا امید، تنها تابلویی بود که بر سر کوچه نصب شده و کس مان، پیرزنی که همه چیز را از ما می‌گرفت. پس بار سفر بسته بودیم. امروز بانک آمدیم تا تمام اندوخته‌هایمان را که حاصل یک عمر کار، یک عمر امید و ناامیدی، یک عمر تنهایی، یک عمر بی‌کسی بود را برداریم و از اینجا برویم؛ برویم جایی که مادر بزرگی نباشد. همه اینها را تو می‌گفتی؛ گفتی من طلب یک عمر تنهایی‌هایم

را می‌خواهم بازیستانم. گفתי که از این زمانه بسیار طلبکاری. راست می‌گفتی، ما از جهان طلبکاریم، یک، عمر طلب داشتیم؛ یک جوانی، یک مادر، یک پدر و خانه‌ای که سرزمین پدری است.

چشم گشودیم، اسلحه‌ای در دستمان بود و بانکی که تحت سلطه‌ی ما بود. در چشمان تو شوق را می‌دیدم. تو مالک بودی. همه آنها که ما را نمی‌دیدند اکنون تنها توجه‌شان به ما بود. جهانی که ما را ندیده بود اکنون با چشمانی از ترس درآمده به ما خیره شده بود. چراغ‌های سرخی که می‌چرخید؛ چقدر کیف داشت. ما نه پول می‌خواستیم و نه طمع داشتیم؛ ما تنها توجه می‌خواستیم. می‌خواستیم بودن خودمان را به خودمان ثابت کنیم. این کار را کردیم. لحظه‌ای که به هم عاشقانه نگاه کردیم در فضایی که به خودمان امیدوارمان کرد، گلوله‌ای از نقطه‌ای که نمی‌دانستیم کجاست رها شد و گرده‌ام را شکافت.

به زمین می‌افتم؛ تو کنارم می‌نشینی، دو زانو، روی زمین و به دعوت من جواب مثبت می‌دهی. در آغوشم جا می‌گیری. چشمانت پر اشک بود وقتی گونه‌ات، گونه‌ام را لمس می‌کرد. آخرین نفسم را به ریه‌ات می‌کشی. من می‌میرم و تو در برابر چشمان گشاده از تعجبیم با نارنجکی که در مشت داری به سمت

در خروجی بانک می‌روی. تو به سمت نور می‌روی با نارنجکی که ضامنش کشیده شده و به چراغ‌های گردان پوزخند می‌زنی. من جز نظاره کردنات کاری نمی‌توانم بکنم. تو در برابر چشمان بازمانده‌ی من به هوا پرت شدی و با صدای انفجاری که گوش جهان را کر کرده در آغوش من افتادی و در کنار من مردی. با لبخندی که بر لبانت بود. لبخند برای مادری که آفریدگارت، پدری که هویتات، من که عشقات و خانه‌ای که سرزمین پدری‌ات بود.

آخرین امید

برای خدایان دوگانه‌ام،

خداوند و مادرم

در تاریکی و ظلمت نشسته‌ام. شب از نیمه گذشته و رو به سمت صبح شروع به حرکت کرده است. سیگار پیش چشمانم را پر دود می‌کند. مادرم در خواب است. نباید چراغ‌ها را روشن کنم. تلفنم زنگ می‌زند. روی صفحه‌ی گوشی را نگاه می‌کنم؛ نوشته تماس ناشناس. میشناسم‌اش؛ الهه است؛ امروز عروس شد. صدای گوشی را می‌بندم. مادرم در خواب است.

- «الو.»

- «سلام، امروز خیلی منتظرت بودم؛ نیومدی؟!»

حوصله نداشتم. نباید می فهمید؛ اگر می رفتم می فهمید؛ گاهی اشک‌ها بی خبر صحبت می کنند.

- «الان فرودگاه اومدم. حدس بزن برای چی؟»

دیگر حرف زدن برایم سخت‌تر از آن شده است که حدسم را به زبان بیاورم. در آینه روبه‌رویم خطی براق بر صورتم می بینم. سرم را چند بار آرام به دیوار می‌زنم.

- «عزیز دلم من رو امروز سورپرایز کرد؛ اولین سورپرایز زندگیم، برام بلیط خونگی خدا رو گرفته؛ تا دو ساعت دیگه هواپیمامون پرواز می‌کنه.»

صدایی را از پشت تلفن می‌شنوم؛ میشناسم‌اش، دوست مشترکمان، عزیز دلش، به من سلام می‌رساند.

با ذوق سخن می‌گویند؛ هم الهه و هم ابراهیم. حال کمی خوش می‌شود.

- «الان داریم می‌ریم خونه‌ی خدا، باورت میشه؟» الهه می‌گوید.

من جوابش می‌دهم: «اونجا رفتی سلام من رو هم به خدا برسون. بگو پارسال دوست، امسال آشنا.»

گل از گلش می‌شکفد، قهقهه می‌زند، می‌خندد. نفس کشیدنم سخت می‌شود؛ جلوی دهانم را محکم می‌گیرم، سرم را آرام به دیوار می‌کوبم.

- «این از اون جملات قصار نویسندگیت بوده‌ها... الو... الو... رضا... صدات رو ندارم... خواستم فقط حلالیت بطلبم... صدات نیامد... رضا... تو صدام رو داری؟»

دیگر نمی‌توانم؛ گوشی را قطع می‌کنم.

سیگار دود می‌شود. آتشش چنان زیاد شده که باید خاموش شود؛ خاموش می‌شود. به اتاق می‌روم. صدای خس خس سینه‌ی مادرم عادی نیست؛ هر شب اینگونه نبود. اکسیژن را کمی بازتر می‌کنم. خوب خواهد شد. کنارش دراز می‌کشم. نفسی عمیق، بویش را به ریه می‌کشم. صبح که برسد باید حمام ببرم‌اش. گاهی وظیفه‌ها چقدر سخت‌اند.

دیرزمانی است که درس‌م تمام شده است. او نیز با من بود و با من درسش تمام شد؛ او که اکنون به خانه‌ی خدا می‌رود. در نور کم‌زور اتاق خواب هیچ چیز دیده نمی‌شود. همه‌جا تاریک است؛ گویی در دل سنگ‌سیاه هستم؛ در دل حجرالاسود. صدای نفسش آرام می‌شود، خیالم راحت می‌شود. می‌چرخم و پشتم را به مادرم می‌کنم. در آینه‌ی روبه‌رو تنها سفیدی چشمانم دیده می‌شود. چقدر دوستش داشتم؛ شاید همپای مادرم، اما نتوانستم ابراز کنم، نتوانستم بگویم؛ کاش می‌شد او می‌فهمید؛ از چشمانم می‌فهمید؛ اما نفهمید، رفت. پس از چندین سال، پس از چندین هزار ساعت با هم بودن؛ دلم می‌گیرد، نفسم بند می‌آید. از من خواسته بود شاهد عقدش باشم؛ شدم. خواست میهمان عروسی‌اش باشم؛ نتوانستم؛ مگر انسان چقدر صبر دارد؟ نتوانستم، چرا که وظیفه‌ام چیز دیگری بود. باز هم صدای خس‌خس از سینه‌ی مادرم می‌آید. بلند می‌شوم. در نور کم‌زور چراغ گوشه‌ی پیش می‌روم، ذره‌ای دیگر شیر اکسیژن را باز می‌کنم؛ باز می‌گردم و در جایم دراز می‌کشم. تمام خانه بوی نا می‌دهد؛ بوی کهنگی.

- «مامان، حالت خوبه؟»

در نور کم‌زور چراغ گوشه‌ی سرش را می‌بینم که به نشانه‌ی تایید بالا و پایین می‌رود. نفسی عمیق می‌کشم؛ راحت می‌شوم

و دستش را در دستانم می‌گیرم و روی سینه‌ام می‌گذارم. چشمانم را روی هم می‌گذارم.

گنجشکان، پشت پنجره آواز می‌خوانند؛ خیلی بلند، انگار عروسی گرفته‌اند. چشمانم را باز می‌کنم؛ گویی سنگ سیاه شکسته است، تمام اتاق را نور پر کرده است. چشمان مادرم باز است.

- «صبح به خیر مامان.» من می‌گویم.

مادرم چیزی نمی‌گوید. چشمانش باز است. رنگ بر لبش نیست. گوشه‌ی ام‌زنگ می‌زند؛ روی صفحه‌ی گوشی را نگاه می‌کنم؛ نوشته تماس ناشناس، میشناسم‌اش؛ الهه است.

- «الو سلام.» الهه می‌گوید.

مادرم را نگاه می‌کنم؛ ساکت است، حرکت نمی‌کند، نفس نمی‌کشد.

- «عزیزم پشت خطی؟ صدات رو ندارم!» الهه با صدایی نگران می‌گوید.

- «می‌شنوم.» جوابش می‌دهم.

با صدایی گرفته و گریان می‌گوید: «هوایم‌مون دو ساعت پیش نشست. الان اومدیم خونه‌ی خدا، دارم خونه‌ی خدا رو می‌بینم.»
چشمانم را پاک می‌کنم به مادرم نگاه می‌کنم.

- «جات خیلی خالیه، اینجا با ابی دو تایی به یادتیم.»

نه؛ دیگر نفس نمی‌کشد. ساکت است؛ هم خودش، هم سینه‌اش.

- «راستی زنگ زدم بهت بگم اگه الان آرزویی داری بگو؛ گوشی رو روی بلندگو می‌ذارم و رو به سمت خدا می‌گیرم.»

- «ممنون که به فکر من بودین. خدا حالش چگونه؟ خدا خوبه؟»

می‌خندد. گویی از خنده ریشه می‌رود.

- «بازم از اون جملات قصار نویسندگی‌ات گفتی‌ها.»

خیلی باحالم؛ این را صدای پشت گوشی می‌گوید و باز می‌خندد.

- «صدات رو گذاشتم رو بلندگو، اگه آرزویی داری الان بگو.»

هیچ چیز به خاطر نمی‌آید. به مادرم نگاه می‌کنم؛ آرزویم را بگویم؟ چشمانش دیگر برقی ندارد؛ نفس نمی‌کشد؛ ساکت است. اشک از گونه‌ام جاری می‌شود. سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم تا مگر صدایی بشنوم؛ نه تپش قلبی هست، نه صدای خس خس سینه‌ای. آه از آخرین امیدی که برآورده نمی‌شود! ناخودآگاه هق‌هق گریه می‌کنم و خدایم را به فریاد، صدا می‌زنم؛ خدا و مادرم صدایم را می‌شنوند. الهه هنوز هم می‌خندد.

در قاب تنهایی

- «چقدۀ تاریکه! آخه چرا اینجا روشن نمی‌شه؛ الان فکر کنم، فکر کنم پنج سالی بشه که نور ندیدم؛ شایدم بیشتر، یا کمتر، آخه نوری نیست که بدونم کی هوا تاریک میشه کی روشن، فقط از سروصدای ماشین‌ها می‌فهمم که روزه، صدای ماشین‌ها که خوابید می‌فهمم شب شده؛ البته گاهی صدای در هم میاد؛ درها باز و بسته که میشن، قلب من هم از شدت هیجان بالا پایین میره. باز صدای در قطع میشه تا چند وقت دیگه که باز کسی بیاد توی خونه. در باز شد، اومدن تو.»

صدای یک بچه بود که گفت: «مامان، بابا پس کی میاد؟»

زن گفت: «بابا رفته سفر؛ دیگه ام نمیاد.»

صدای غژغژ تخت بلند شد و صدای زن که گفت: «ما از حالا به بعد توی خونه‌ی خودمون می‌مونیم و تو هم توی اتاق خودت می‌خوابی؛ تنهای تنها، خب؟»

صدای زن برام خیلی آشنا بود.

یک دفعه صدای یک مرد از اون اتاق اومد که گفت: «خانوم، زن، کجایی؟ پس چرا نمیای؟»

بچه گفت: «پس این آقاهه کیه؟»

زن گفت: «این یکی از دوستای باباته. از امشب اومده خونه‌ی ما تا ما مجبور نباشیم خونه‌ی آقا جون بخوایم. از حالا به بعد هم با ما زندگی می‌کنه. از حالا به بعد باید به این آقا بگی بابا.»

بچه گفت: «تا کی؟»

زن گفت: «نمی‌دونم، شاید تا آخر عمر.»

مرد دوباره فریاد کشید: «بیا.»

زن گفت: «چقدر سوال می‌کنی پسر! بخواب دیگه.»

صدای کلید برق به گوش رسید، در بسته شد و صدای پای زن که دور شد؛ صدای غژغژ تخت بلند شد. صدای کلید برق. صدای پسر رو شنیدم که به سمت من اومد. هیجان عجیبی داشتم. بهم رسید. تپش قلبم به اوج رسید. دستش رو دراز کرد، منو بلند کرد، گفت: «ا بابا تو اینجایی؟! سلام، چطوری؟»

اون لحظه هیچی نمی‌تونستم بگم فقط آرزو می‌کردم که ای کاش عکاس به‌جای خنده ازم خواسته بود زار زار گریه کنم.

بچه‌های ایرانشهر

هوا سرد است؛ خیلی سرد. در اتاقک نگهبانی ایستاده‌ام و به اطراف نگاه می‌کنم. با کوچک‌ترین صدایی از جا می‌پریم و اسلحه‌ام را به اطراف می‌گردانم. شرایط سختی است؛ در اتاقکی که چندین متر بالاتر از سطح زمین، دور تا دورت خالی است و باید مانند یک طعمه دور تا دور اتاقک بگردیم تا مبادا کسی از طرف دیگر وارد پادگان شود.

یک هفته می‌شود که آماده‌باش داده‌اند. سردسته اشرار مسلح، نامه‌ای فرستاده و تهدید کرده است که به انبار مهمات حمله خواهد کرد و هرکس آنجا باشد را از بین خواهد برد. در این

شرایط افسر و سرباز، همگی وظیفه‌ی نگهبانی از اسلحه‌ها را دارند. در این شرایط هیچ چیز نمی‌تواند هر اسم را از بین ببرد. شب بهمن ماه، ابرها جلوی ماه را گرفته‌اند. تنها سیاهی به چشم می‌آید. زیر اتاقک‌های نگهبانی، پر سرباز است اما من نمی‌بینم‌اشان؛ گویی همه چیز در حاله‌ای از ابهام است؛ ابهامی کشنده و هراس‌آور. در این تاریکی، چشم، چشم را نمی‌بیند. افسر مافوق همیشه می‌گفت در این شرایط به چیزهایی فکر کنید که دوستش دارید. به زندگی فکر می‌کنم، به خدا، از ته قلب از خدا می‌خواهم سردسته‌ی اشرار مسلح دروغ گفته و یا حرفش تهدیدی توخالی بوده باشد.

ثانیه‌ها به سختی می‌گذرند. پاهایم یخ زده است. سرما پوست تن را از هم می‌درد. کلاه فلزی بر روی سرم سنگینی می‌کند. از دورها صدای انواع حیوانات وحشی به گوش می‌رسد. انبارهای مهمات در کمرگاهی کوه است و ما چندصد متر پایین‌تر از کوه مشغول نگهبانی دادن هستیم. از کل پادگان تنها چند چراغ ریز به چشم می‌خورد.

صدای خش خشی به گوشم می‌خورد. اسلحه را محکم در دست می‌گیرم و به سمت صدا نشانه می‌روم. از ته قلب آرزو می‌کنم که صدا توهمی بیش نبوده باشد. تلاش می‌کنم تصویر همسرم

را پیش چشم بیاورم اما نمی‌توانم؛ چنان هراسی تمام وجودم را گرفته است که همه چیز را فراموش کرده‌ام حتی نام مادرم را! تلاش می‌کنم تمام فکرم را متمرکز کنم تا چهره‌ی همسرم را پیش نظر بیاورم اما تنها تصویر نادر پیش چشمانم می‌آید؛ دوست و همخدمتی‌ام که در همین اتاقک نگهبانی کشته شد. نیمه‌های شب با اسلحه‌ای دوربین دار، گلوله‌ای وسط پیشانی‌اش گذاشته بودند و صبح جنازه‌اش را خودم از این اتاقک پایین کشیدم. چنان دقیق تیراندازی کرده بودند که انگار چند سانتیمتر بیشتر فاصله‌اشان نبوده است. گلوله، دقیق در میانه‌ی پیشانی‌اش نشسته بود. خدایا مزر از بچه‌های همین اطراف بود. از بچه‌های اطراف ایرانشهر. یادآوری جنازه‌اش عرقی سرد بر روی صورتم می‌نشاند. کلاه آهنی‌ام را برمی‌دارم اما از ترس، دوباره روی سرم می‌گذارم‌اش. در تاریکی چنان دقیق می‌زنند که گویی سال‌ها کلاس تیراندازی رفته‌اند. چند وقت پیشتر، ریخته بودند و سیزده سرباز را زنده زنده سر بریده بودند. وقتی رسیدیم آنها رفته بودند و ما تنها توانستیم جنازه‌های بی‌تن را پیدا کنیم. سرها را گذاشته و تنها را با خود برده بودند. من که افسر بودم و مسئول آن سربازها مانده بودم باید چه چیزی به خانواده آن سربازها تحویل می‌دادم! سری بی‌تنه؟! به آنها چه می‌گفتیم؟ می‌گفتیم؛ از جوانی که به ما تحویل دادی فقط همین مانده! باقی مانده‌اش را می‌خواهید

بروید از دل کویر پیدا کنید؛ اگر شد پاکستان و افغانستان را هم بگردید؛ شاید آنجا باقی مانده را یافتید.

چه باید می‌گفتیم؟ چگونه می‌توانستم در چشمان مادر نادر نگاه کنم و بگویم؛ بیا این هم جوانت. فقط یک تکه سرب و مس در سرش جامانده؛ آنهم هدیه‌ی من به نادر. همه‌ش مال شما.

اینجا دیگر از فلسفه و هنر و اندیشه هیچ خبری نیست؛ تنها، هراس از مرگ است که هر لحظه بیشتر در جانم می‌نشیند. هرچه شب بیشتر می‌رود، سوز و سرما بیشتر می‌شود. خیلی دوست داشتم بدانم ساعت چند است؛ اما حتی بستن ساعت در این شرایط خطرناک است؛ آنها آنقدر دقیقند که برق چشمانمان را در شب می‌بینند و می‌زنند؛ برق ساعت که دیگر جای خودش را دارد. یک شب از مرکز فرماندهی برای بازدید آمدند. سرداری که آمده بود، چفیه‌ای سفید دور گردنش داشت که باز نکرده بود؛ در ظرف کمتر از پنج ثانیه، دوازده گلوله در گردنش نشست.

تا دراز کشیدیم و اسلحه را مسلح کردیم، تا به سمت نور اسلحه‌ی تیربارشان تیراندازی کنیم، ماشینشان در تاریکی مطلق بیابان غیب شد و با چراغ خاموش فرار کرد. همگی احساس

کردیم نمی‌توانیم از جایمان بلند شویم؛ تنها درازکشیده بودیم و به سمتی که همه می‌دانستیم دیگر کسی نیست تیراندازی می‌کردیم. خشکمان زده بود. احساس می‌کردیم قیامت با این سرعت نمی‌آید و با آن سرعت فرار نمی‌کند؛ بیابان و کویر را مانند کف دستشان می‌شناختند. بعد از آن اتفاق همه رفته بودند مگر چند سرباز و چند افسری که وظیفه داشتند آنجا باشند. هر روز صبح از مرکز می‌آمدند، یک وانت را پر از جنازه می‌کردند و چند دقیقه بعد یک وانت سرباز زنده می‌آوردند و تحویل ما افسران می‌دادند؛ به قول یکی از افسران، ماشین بازیافت سرباز می‌آید.

امشب شب آخر است؛ اگر امشب حمله نکنند تا چند روز خاطرمان جمع می‌شود. گاهی از خودم می‌پرسم چرا اینقدر سنگدلانه به سمت ما شلیک می‌کنند؟ مگر ما چه کرده‌ایم؟! مگر آنها بیمارند؟! اما جوابی نمی‌یافتم.

گاهی روزها به روستاهای همین اطراف می‌رفتم تا ببینم آنها که به ما تیراندازی می‌کنند چه شکلی هستند؟ اما جز چند انسان مفلوک و زجرکشیده و مهمان‌نواز که مرا برادر و پسر خطاب می‌کردند، هیچ نمی‌دیدم. باورش برای من دشوار بود که بپذیرم اینها ما را می‌کشند. چند ماه پیش به پادگانی چند کیلومتر

پایین تر حمله کردند و همه را کشتند و رفتند. وقتی بازرسی آمد اعلام کرد که هیچ سرقت و دزدی از وسایل نظامی انجام نشده است؛ اما من خوب می‌دانستم که تمام توشه و ذخیره‌ی غذایی سربازها را برده‌اند.

کمکم به صبح نزدیک می‌شوم. سرمای صبحگاهی پوست تن را می‌درد. هنوز هوا تاریک است. صدای پای کسی به گوشم می‌رسد. هراس تمام وجودم را می‌گیرد. اسلحه را از روی شانهم برمی‌دارم، مسلح می‌کنم، به سمتی هدف می‌گیرم. از ترس پاهایم سست شده است. ناخودآگاه می‌گویم: «جان مادرت کیه؟» هیچ صدایی نمی‌شنوم مگر صدای ضعیف خنده‌ای. هیچ چیزی نمی‌بینم. دسته اسلحه را محکم در دست گرفته‌ام. صدای پچ‌پچه‌ای را می‌شنوم. عرق سرد بر تنم می‌نشیند. دقت می‌کنم، هیچ چیزی نمی‌بینم؛ تنها صدای پچ‌پچه‌ای را از دل تاریکی می‌شنوم؛ گویی دو نفر با هم صحبت می‌کنند. صدایم را بالا می‌برم: «گفتم کی اونجاست؟» صدای پچ‌پچه ساکت می‌شود. سیاهی در چشمانم جاخوش کرده است. صدای مسلح شدن اسلحه‌ای را می‌شنوم؛ تا به خود بیایم صدای رعدآسایی سکوت بیابان را به هم می‌ریزد.

ناگاه از جا می‌پریم. سرم را تکان می‌دهم، نمی‌دانم کی خوابم

برده است. خدا را شکر می‌کنم زنده‌ام. احساس می‌کنم این بارزشت‌ترین رویای زندگی‌ام بوده است که باعث می‌شود از این به بعد قدر زندگی‌ام را بیشتر بدانم. به آسمان نگاه می‌کنم؛ نور آفتاب از پشت کوه بیرون می‌آید و در آسمان می‌پیچد؛ صبح شده است. صدای پایی را می‌شنوم که از اتاقک نگهبانی بالا می‌آید؛ به طرف من می‌آید، سلام نظامی می‌دهد. چهره‌اش آشناست، یکی از سربازهای بازیافتی است؛ برگه‌ای به من می‌دهد و لبخندی می‌زند؛ برگه را می‌بینم، مرخصی تشویقی، آن هم دو هفته! این دو هفته تمام شود، خدمت هم تمام شده است. برای تسویه حساب می‌آیم و همه چیز تمام می‌شود. از فرط خوشحالی صورت سرباز را می‌بوسم. خستگی و هراس دیشب به یک‌باره از تنم خارج می‌شود. به سمت خوابگاه افسران می‌دوم؛ تمام افسران آنجا هستند؛ هر یک، با یک برگه‌ی مرخصی، همگی دو هفته مرخصی دارند. همه خوشحالتند و می‌خندند.

تا ظهر جمع کردن وسایلمان طول می‌کشد. امروز برای اولین بار در طول این دو سالی که اینجا بوده‌ام، ماشین بازیافت نیامد.

از پادگان خارج می‌شوم. سوار ماشین می‌شوم تا به سمت مرکز شهر بروم. در تمام طول مسیر به بیابان نگاه می‌کنم؛ بیابانی که دو سال، تمام ترس‌ها، وحشت‌ها و هراس‌ها را برایم آورد. بیابانی

که در دلش بدن تمام سربازهای بی سر را نگاه می‌داشت. بیابانی که شب‌ها هیچ جایش دیده نمی‌شد و وحشی‌ترین نقطه‌ی جهان بود و روزها زیر نور آفتاب با کوهی که در دلش داشت، مانند نوزادی معصوم و بی گناه خوابیده بود. خیلی از شب‌ها آن بیابان را نفرین کرده بودم، چه روزها که به این بیابان نگاه کردم و به یاد سربازهایم اشک ریختم؛ به یاد نادر و همگی آنها که با من بودند. سربازی که آخرین روز خدمتش را می‌گذرانند و در آخرین روز، گلوله‌ای قلبش را شکافت؛ سربازی که کشته می‌شد و تنها سرش می‌ماند و نامه‌ای که در حین نگهبانی برای معشوقه‌اش می‌نوشته است. در دو سالی که اینجا بودم، نه یک بار، یک اسلحه از این انبار مهمات خارج شد و نه یک فشنگ به محتویات آنجا اضافه کردند؛ اما به اندازه‌ی تمام آن فشنگ‌ها، سرباز کشته شد. چه افسرها که از شدت شرمندگی خودشان نگهبانی می‌دادند تا مگر آنها را بکشند و مجبور نباشند به چهره بازماندگان سربازهایشان نگاه کنند. چه افسرها که به آرزویشان رسیدند.

در افکار خودم سیر می‌کردم که به مرکز رسیدم. از آنجا سوار اتوبوس می‌شوم و به سمت شهرمان به راه می‌افتم. در تمام مسیر راه، پادگانمان را نفرین می‌کنم. پادگانی که معروف بود به

پادگان تبعیدی‌ها.

به شهرم می‌رسم. چقدر دلم برای شهرمان تنگ شده بود. احساس می‌کنم که دلم می‌خواهد با تمام وجود همسرم را در آغوش بگیرم. مادرم را با تمام احساس بیوسم و بگویم: «بالاخره تمام شد.»

سوار تاکسی می‌شوم، به سمت خانه‌مان راه می‌افتم. به خیابانمان می‌رسم؛ مانند قدیم است، هیچ فرقی نکرده است، همه چیز مانند قبل است. از سر کوچه‌مان دقت می‌کنم؛ پرچم سیاهی را دم در خانه می‌بینم. با سرعت به سمت خانه می‌دوم، ساکم از دوشم به زمین می‌افتد؛ بی‌اعتنا به ساک، به دویدنم ادامه می‌دهم. دم در روی پرچم سیاه نوشته است:

«شهادت افسر رشید و نگاهبان صدیق، آقای محمدرضا انطباطیان را به تمامی بازماندگانش تسلیت عرض می‌کنیم. جمعی از همخدمتیان.»

جامی خورم؛ تعجب تمام وجودم را فرامی‌گیرد؛ شاید شوخی باشد! اگر هم شوخی باشد، شوخی احمقانه‌ای است. شاید خبری اشتباه رسیده باشد؛ شاید... .

هراس تمام وجودم را می‌گیرد. عرق سرد بر تنم می‌نشیند. صدای پای کسی از پشت سر به گوشم می‌رسد، برمی‌گردم، هیچ چیزی نمی‌بینم. صدای پچ‌پچه‌ای را می‌شنوم. گویی دو نفر با هم صحبت می‌کنند. سیاهی‌ای در چشمانم جاخوش کرده است. صدای مسلح شدن اسلحه‌ای و صدای رعد آسای گلوله‌ای.

ای کاش آن صدا رویا می‌بود.

ام‌الفساد

هنوز صدای هلله و شادی و بعضا صدای تیرهای هوایی از خیابان به گوش می‌رسید. فتانه بر روی تختش نشسته بود و به صداها گوش می‌داد. چند ماهی می‌شد که شاه رفته بود؛ انگار دیگر تمام آن سختی‌ها، تلاش‌ها و تظاهرات تمام شده بود. فتانه از صمیم قلب احساس می‌کرد که دوره فلاکتش به پایان رسیده است؛ فلاکتی که نزدیک به سه سال، گریبانش را گرفته بود. بلند شد؛ روبه‌روی آینه رفت.

فتانه از اهالی یکی از شهرستان‌های اطراف مشهد بود. به تهران برای کار آمده بود. در شهرش پس از جدا شدن از همسرش

احساس می‌کرد که دیگر هیچ جایی برایش نمانده است. نام همسرش رضا بود؛ پسری دائم‌الخمر که وقتی مست می‌کرد و کمر بند به دست می‌گرفت، دیگر هیچ کس نمی‌توانست جلودارش باشد. تمامی اهالی شهر کوچکشان از اعتیاد رضا خبر داشتند، اما همیشه فتانه را ملامت می‌کردند و به زندگی کردن با رضا در زیر یک سقف دعوتش می‌کردند؛ اما تحمل این جریان، وقتی رضا شبانه با چاقو به جانش پریده بود تا شکمش را سفره کند، دیگر غیرممکن شد. کارش به دادگاه کشید و فتانه درخواست جدایی کرد؛ دادگاه حکم طلاقش را صادر کرد. فکر می‌کرد با جریان یافتن حکم طلاقش دیگر آزاد شده است اما گویی تمام مشکلاتش تازه شروع شده است. تمام مردم شهر او را طرد می‌کردند، دوستانش دیگر پذیرایش نبودند، حتی خواهرانش از او می‌ترسیدند.

خواهرش را به خاطر آورد. روزی در حیاط خانه گفته بود: «فتانه من می‌ترسم؛ هم از تو، هم از شوهرم، می‌فهمی که چی میگم.» آن روز فتانه حتی نتوانست خانه‌ی خواهرش برود و در سرمای سوزناک زمستان از حیاط به خیابان برگشته بود. آن روز را تا شب در خیابان‌ها و خرابه‌های اطراف شهر گشت می‌زد و مستاصل مانده بود که کجا برود. نزدیک به یک هفته در خیابان‌های

شهر چرخید و هیچ کس پذیرایش نبود، تا اینکه راه تهران را پیش گرفت.

صدای هلله و شادی‌ها و تیره‌های هوایی هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. فتانه از پشت پرده رنگ و رو رفته خانه‌اش بیرون را نگاه می‌کرد. امروز بعد از چند ماه خیابان‌ها پر دود نبود؛ این وقت‌ها همیشه پر بود از دود لاستیک و گازوییل و باروت و گاز اشک‌آور.

فتانه راهی تهران شده بود. در تهران هر چه گشته و هر چه جستجو کرده بود، هیچ کاری برایش نبود. از یک طرف هیچ شناختی نسبت به شهر نداشت و از طرف دیگر بی‌پولی هر لحظه گریانش را بیشتر از پیش می‌گرفت. هنوز دو هفته از ورودش به تهران نگذشته بود که پول‌هایش به آخر رسید؛ درحالی که هنوز هیچ کاری پیدا نکرده بود. پنج روز به همین منوال سپری کرد. سختی چنان گریانش را گرفته بود که دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. به خود که آمد از خانه‌ای در اطراف میدان گمرک سردرآورده بود. همیشه خودش را لعنت می‌کرد که چرا پایش را به این مکان گذاشته است؛ اما دیگر چاره‌ای نداشت، چند ماه از ورودش به شهر نو نگذشته بود، که شلوغی‌ها و تظاهرات شروع شد. هر روز شلوغی، هر روز شعار و دیوارنوشته و کاغذ و اعلامیه.

در جریان شلوغی‌ها و صحبت‌ها، موجی از امید بود؛ امید فرار از بدبختی و فلاکت، فرار از شهر نو و از خودفروشی. روزهایی که فتانه پا به خیابان می‌گذاشت تا خرید کند، در خیابان‌های اطراف خانه‌اش صدای شعارها و دیوارنوشته‌ها امیدوارش می‌کرد. احساس می‌کرد که دیگر تمام سختی‌هایش به پایان رسیده است. گاه تصمیم می‌گرفت به جمع شلوغی‌ها پابگذارد اما حسی غریب او را عقب می‌زد. گاه به بقالی سر کوچه می‌رفت و چند گرمی آبنبات می‌خرید و در میان جمعیت پخش می‌کرد و گاه که پول بیشتری همراه داشت یک کیلو شکلات می‌گرفت و خوشحال بود از اینکه کام افراد بیشتری را شیرین کرده است. گاه شب‌ها خودش را گرانت‌تر می‌فروخت تا صبح پول بیشتری برای خریدن آبنبات و شکلات داشته باشد.

یک روز که از خیابان به خانه می‌آمد یکی از چریک‌های مبارز را دید که پشت یک گاری کز کرده و درحالی که زخمی کاری به تن داشت، به خود می‌لرزید. خیابان‌های اطراف پر بود از مامور و گشتی و ژاندارم. زمان فکر کردن نداشت؛ در خانه‌اش را باز کرد، چریک زخمی وارد خانه‌اش شد. پنج روز چریک را تیمارداری کرد، تا می‌توانست و برایش مقدور بود غذاهای مقوی درست می‌کرد، کمکش می‌کرد. نامش علی بود؛ یک چریک

مبارز با شلوار مشکی و اورکت مندرس و ریش‌ها و موهای وزِ بلند. در مدت آن پنج روز چندین بار مامورهای ژاندارمری در خانه‌اش را کوفته بودند. او هر بار علی را گوشه‌ای مخفی می‌کرد و برای اینکه ژاندارم‌ها بی‌خیال گشتن خانه‌اش شوند، گاه مجبور می‌شد ساعت‌ها از آنها دلبری کند. چه زمان‌هایی بود که علی را محکم در آغوش می‌فشرد و علی با ولع تمام، بدن فتانه را لمس می‌کرد. هیچ‌گاه نمی‌دانست چرا باید اینقدر مراقب آن چریک باشد و تمام نیازهایش را برآورده کند؛ شاید فکر می‌کرد با این کار یک مبارز زودتر می‌تواند به جبهه‌ی مبارزه‌اش بازگردد. محبت همسر که ندیده بود؛ شاید این از همان خلاء بیرون می‌تراوید. تا اینکه علی دیگر حالش کاملاً خوب شد و از خانه‌اش رفت. اما تا آن زمان هرگاه به خاطر می‌آورد که چه کمکی به علی کرده است احساس غرور می‌کرد.

آن روزها دیگر تمام شده بود. فتانه روبه‌روی آینه ایستاده بود و با تمام وجود احساس رهایی می‌کرد. دیگر تمام بدبختی‌ها تمام شده بود. به سمت چمدان لباس‌هایش رفت و یک دست لباس جدید از آن بیرون آورد و اتو کشید و برتن کرد. باید سریع حاضر می‌شد و به جمع مردم می‌پیوست. احساس می‌کرد زمانی رسیده است که در میان مردم باشد و مانند بقیه شادی

کند و بخندد. به لباس‌هایش عطر زد و سرخاب و سفیدآب کرد. خوشحال و شاد، درحالی که سر از پانمی‌شناخت، چادرش را سرش انداخت و به سمت حیاط دوید؛ درحیاط را باز کرد و به سمت خیابان شروع به دویدن کرد. از سر کوچه‌اش خیابان را می‌دید که مردم به شادی و پایکوبی و هلله مشغول بودند. فتانه لحظه‌ای به شلوغی خیره شد؛ فردی را دید که به نظرش آشنا می‌آمد؛ پسر نیز فتانه را دید، خودش بود؛ علی بود. فتانه لبخندی به روی لبانش نشست، برای علی دست تکان داد، خوشحال به سمت جمعیت شروع به دویدن کرد. علی از میان جمعیت فریاد کشید: «خودشه، اوناهاش، اون رو بینین اون مظهر فساد، بگیریدش. اونا توی جمع ما می‌خوان بیان. اینا می‌خوان جمع ما رو آلوده کنن.» فتانه جا خورد! سر جایش می‌خکوب شد. این همان علی بود که در میان جمعیت به او بد و بیراه می‌گفت و فریاد می‌کشید؟! جمعیت از فریادهای علی نگاهشان را به سمت فتانه بازگرداندند. فتانه با تعجب به جمع نگاه می‌کرد و علی با تمام وجود فریاد می‌زد: «ام‌الفساد، ام‌الفساد.» انگار دیگر نای تکان خوردن برایش نمانده بود. خنده بر روی لبان فتانه ماسید. جمعیت با فریاد و هلله به سمت فتانه حمله‌ور شدند. فتانه خشکش زده بود و با نگاهی متعجب به جمعی چشم دوخته بود که به سمتش می‌آمدند. جمعیت به او حمله‌ور شدند

فتانه را زمین انداختند و درحالی که همگی الله اکبر می گفتند و با صدای بلند می گفتند: «فاحشه، فاحشه، مهره‌ی استکباره.» با لگد به گرده و سر و صورت فتانه ضربه می زدند. فتانه حیران و مبهوت تنها دستانش را دور سرش گرفته بود و چشمانش را محکم روی هم فشار می داد. لحظه‌ای چشمانش را باز کرد و در میان جمعیت علی را دید؛ درحالی که فریاد می کشید با لگد و چوب به سر و روی فتانه می زد. فتانه از شدت ترس خودش را خیس کرده بود و میان خون و کثافت غوطه‌ور بود. جمعیت فریاد می کشیدند: «عامل استکباره، فاحشه، ام‌الفساد کثیف.» و مشت و لگد بود که بر گرده‌اش می نشست. فتانه احساس کرد که دلش برای رضا، شوهر معتاد و دائم‌الخمرش، برای تمام آن کسانی که شبانه می آمدند و به او پول می دادند و تا صبح کنارش می خوابیدند، برای تمام آن فلاکت‌ها و سختی‌ها تنگ شده است.

لباس‌های فتانه بر تنش تکه‌پاره شده بود، در خون و شاشش غلت می خورد. از میان جمعیت کسی گفت: «برید کنار، برید کنار، بذارین به این ام‌الفساد درسی بدیم که استکبار جهانی درس بگیره.»

فتانه از میان دستانش نگاهی به جمعیت انداخت. مردی که سر

و شکل و لباسش مانند علی بود درحالی که یک بیست‌لیتری نفت به دست داشت به سمتش می‌آمد. فتانه احساس می‌کرد هیچ پیش‌بینی‌ای نمی‌تواند بکند، هیچ چیزی را نمی‌توانست متصور شود. مات و مبهوت و بی‌حال به جمع نگاه می‌کرد. چشمانش را به زور باز نگه داشته بود. مرد در پیت نفت را باز کرد و به روی فتانه ریخت. فتانه در میان جمع باز علی را دید. بوی تند نفت از بدن به دماغش می‌خورد. با آخرین توانی که به تن داشت از میان جمعیت علی را یافت؛ چشمان علی کاسه خون شده بود و از سر و صورتش عرق می‌ریخت و گوشه‌ی لبش را کفی سفید پوشانده بود؛ این چهره فتانه را به یاد سگ‌هایی که از بیماری هاری رنج می‌بردند، می‌انداخت. به روی علی لبخندی زد. سریدن قطره اشکی را روی گونه‌اش احساس کرد و از حال رفت.

آن روز از صبح تا عصر در میدان شهید، که بعدها نامش میدان آزادی شد، جنازه‌ای که سر تا پا سوخته شده بود را دور میدان می‌چرخاندند و جمعیت فریاد مرگ بر استکبار را سر می‌دادند.

آخرین انتقام ناکام

آخرین قفل را می‌بندم، تلق‌تلق، قفل جامی افتد و در جایش محکم می‌شود. به خاطر می‌آورم آن قفلی را که زینب به پنجره‌های آن سقاخانه بست و با چشمانی پر اشک گفت: «ای صاحب سقاخونه، تو رو به لبای تشنه‌ی علی اصغر قسمت می‌دم که گشنگی علی منو تموم کنی.» سپس نگاهی به علی اصغر انداخته بود و درحالی که گونه‌هایش از اشک تر بود، دستی به صورتش کشید و گفت: «آمین.»

آن زمان دو سال تمام از بیکاری من می‌گذشت. از ذهن من هنوز پاک نشده بود که مرا چگونه از کار بیرون انداخته بودند. هیچ

کس نه به مهارتم کار داشت و نه به رشته تحصیلی ام. همه فقط این را می‌دانستند که من با دستان بسته نماز می‌خوانم و آنها با دستان باز. نماز خواندن با دستان بسته و یک سری افکاری که نمی‌دانستم چه تفاوتی با دیگر افکار دارد، آنچنان زندگی مرا احاطه کرده بود که باید همسرم سرگرسنه زمین می‌گذاشت. همسرم زینب نیز چون یک نفر را که با دست بسته نماز می‌خواند خواسته است، باید از طرف خانواده طرد می‌شد. پدر و مادرم هم زمان‌های دوری بود که از یک طناب آویزان شده بودند. من نمی‌دانم چرا آنها را با دستان بسته آویزان کردند، خودشان هم هیچ وقت نفهمیدند. آن زمان من در پاکستان درس می‌خواندم. روزی که بازگشتم گفتند: «پدر و مادرت را اینجا کاشتیم.»

خان طایفه همیشه می‌گفت: «از خاکی که پدر و مادرت را کاشتیم درختی خواهد رویید که میوه‌اش هزاران مرد همچون پدرت و هزاران شیرزن چون مادرت خواهند بود.»

سال‌ها گذشت. خان‌قلی‌خان، بزرگ طایفه، مرد. او را نیز در همان بیابان، کنار پدر و مادرم خاک کردند تا شاید واقعا درختی سبز شود؛ اما هیچ درختی در نیامد تا میوه‌اش، مرا و زینب را سیر کند.

همیشه مادرم را با نام شیرزن صدا می‌زدند؛ اما مادرم از جنس تمام مادران جهان بود. تمام اینها پس از مرگ آنها گفته می‌شد؛ درحالی که من می‌دانستم آنها هیچ کاری نکردند. آنها تنها قربانی یک جنگ میان دست‌های باز و دست‌های بسته شده بودند.

در خانه‌ی کوچکی با زینب زندگی می‌کردیم؛ آن را هم که از دست دادیم. هر کاری را شروع می‌کردم به دو ماه نکشیده اخراج می‌کردند. خرج خانه را چگونه می‌دادم؟ به ناچار شروع به کارگری کردم. سر یک ساختمان کار می‌کردم که یک روز از روی داربست افتادم و پایم شکست و چون پولی نداشتم تا به بیمارستان بدهم، پارچه‌ای را محکم دور پایم بستم؛ استخوان پایم کج جوش خورد؛ از آن پس دیگر کارگری هم نمی‌توانستم بکنم. در همین گیرودار بودیم که علی اصغر به دنیا آمد. قوزبالاقوز، حالا خرج این بچه را چگونه باید بدهم؟

- «عثمان، کارت تموم نشد؟!»

لحظه‌ای از فکر درآمد.

- «چرا، تموم شد.»

- «پول‌هایی رو که قول داده بودم رسوندم به همون جایی که با زنت زندگی می‌کردی؛ همون جایی که گفته بودم، مخفی کردم. زنت نبود که بهش تحویل بدم.»

- «محمد، تو مطمئنی، کاری که می‌کنیم درسته؟»

- «عثمان تو شک داری؟ هیچ وقت یادت نره همینا بودن که پدر و مادرای ما رو کشتن.»

- «می‌دونم؛ اما امروز نهم ماه محرم‌الحرام، تو سنت رسول هم این ماه...»

- «برای جهاد، همه ماه‌ها، ماه خداست. آماده شو.»

محمد از اتاق خارج شد.

با آمدن علی‌اصغر، زینب به شدت افسرده شد. شیرش خشک شد. کودکمان هر روز ضعیف‌تر می‌شد. دکتری گفت با همین وضع پیش برود فلج می‌شود.

محمد برایم صحبت از آرمان می‌کند؛ درحالی که فرزندم گرسنه است. او صحبت از جهاد می‌کند؛ درحالی که جهاد من شکم

گرسنه زینب است و علی اصغر. از آن پس زینب هر روز به سقاخانه می‌رفت و دعا می‌خواند، قفل می‌بست و من از دور نگاهش می‌کردم. آخرین بار دیروز رفتیم؛ درحالی که سه روز تمام غذا نخورده بودیم، زینب از خدا تنها یک قرص نان می‌خواست. آن لحظه برایم آنقدر سنگین بود که تصمیم گرفتم خواسته‌ی گروه را بپذیرم. گروهی که هرگز نمی‌شناختم‌اشان. چند روزی می‌شد که به من این پیشنهاد را داده بودند، اما من قبول نکرده بودم. آنها پول زیادی به من می‌دادند؛ آنقدر که علی اصغر فلج نشود و زینب خانه‌ای بخرد و تا آخر عمر بی‌دردسر زندگی کند. آنها گفتند مستمری هم به زینب می‌دهند؛ تا آخر عمر، من هم بپذیرم.

در اتاق دوباره کوبیده شد؛ محمد وارد اتاق شد. عثمان در آینه روبه‌رو نگاهی به خودش انداخت، از کمر به بالایش پر بود از نارنجک و مواد منفجره، ضامن تمام نارنجک‌ها با یک نخ به پایین آویزان شده بود؛ هرگاه آن نخ را می‌کشید، کل ضامن‌ها یکجا بیرون می‌آمد. پیراهن گشادی به تن کرد. محمد گفت: «بریم؟»

در طول راه محمد از تمام آنهایی می‌گفت که در آن مجلس هستند. از اینکه آنها چه شرک‌هایی می‌ورزند و کشتن آنها از هر

حلال واجبتر.

در میانه‌ی راه تو از جهاد می‌گویی و من به شکم گرسنه علی اصغر می‌اندیشم و سینه‌ی خشکیده‌ی زینب. به فلج شدن پسرم فکر می‌کنم؛ به اینکه ما چقدر بدبختیم.

به مسجد رسیدیم. نه روز از محرم می‌گذشت. از مسجد صدای سینه‌زنی می‌آمد و زنجیر. باید وارد مسجد می‌شدم. به صحن حیاط مسجد رسیده بودم؛ صحن حیاط پر بود از زنان و مردانی که سیاه پوشیده بودند. روز از نیمه گذشته بود. دیگ غذایی وسط حیاط گذاشته بودند؛ چنان دیگ بزرگی بود که بیش از سیصد نفر را می‌توانست سیر کند.

ناگاه یاد زینب افتادم و علی اصغر، دلم تنگ شد برای زینب، دوست داشتم برای آخرین بار در آغوش بگیرم‌اش، ببوسم‌اش، نازش کنم. به سمت دیگ رفتم؛ چند متر تا دیگ بیشتر نمانده بود که دستم را به نخ‌ی که از زیر پیراهنم آویزان بود بند کردم.

به دیگ نزدیک می‌شدم. چشمانش پر از اشک بود؛ بغض گلویش را گرفته بود؛ فریاد می‌کشید؛ علی اصغر، زینب، مظلوم زینب می‌گفت و به سمت دیگ می‌رفت. نخ‌ی که از زیر

پیراهنش آویزان بود را کشید؛ حلقه تمام ضامن‌ها از زیر پیراهنش بیرون ریخت. در میان جمعیت زن جوانی را دید؛ زن درحالی که پسر بچه نیمه‌جانی را روی دستانش گرفته بود به سمت دیگ می‌دوید. چشمان عثمان و زن لحظه‌ای به هم دوخته شد. نوزاد با سری آویزان و روبانی سبز که دور پیشانی‌اش بود، ناامید و مستاصل نگاه می‌کرد. لبخند شادی لبان زن را پرکرد و به دیگ اشاره کرد؛ اما زمان دیگر آنقدر تنگ شده بود که دیگر نتوانند به دیگ نگاه کنند؛ نه عثمان، نه زینب و نه علی اصغر.

صفر

پس از پانزده سال انتظار، بالاخره دیدم‌اش؛ درحالی که چشمانم پر اشک بود و بغض گلویم را به شدت می‌فشرد. دیگر هیچ چیز از قد و قامتش نمانده بود. تمام اندامش آب و موهایش کاملاً سفید شده بود. همیشه آن قدر دوستش داشتم که به این شکل تصورش نمی‌کردم؛ اما اکنون، نه حرفی می‌زد و نه تکانی می‌خورد. بر روی یک ویلچر افتاده بود مانند یک تکه گوشت بی‌جان، روی پای مردی بیگانه آمده بود. وقتی دیدم‌اش ناخودآگاه چشمانم پر اشک شد؛ نامش را صدا زدم؛ همان‌طور که سرش روی تکیه‌گاه ویلچرش افتاده بود، نگاهش را به سمت من برگرداند؛ مرا دید؛ چهره‌اش از شرم قرمز شد.

پانزده سال پیش که دیده بودم‌اش؛ پر بود از فکر و آرمان و آرزو. از تمام آن آرمان‌ها و مدینه‌های فاضله، تنها یک تکه گوشت مانده بود؛ بی‌حال افتاده بر روی ویلچر.

آخرین بار که دیدم‌اش پانزده سال پیش بود؛ زمانی بود که مرا و پدرم که عمویش بود، خودفروخته می‌خواند و با اینکه همدیگر را از کودکی می‌خواستیم، مرا قربانی آرمان‌هایش کرد. درحالی که او رفته از آرمان‌هایش دفاع کند ما هم از کشورمان رفتیم.

هنوز هم در چشمانش می‌شد عشق را دید. هنوز مانند آن روزها که رفتیم، پر از برق است و عشق، اما دیگر آن برق به تنش هیچ انرژی‌ای نمی‌دهد. امروز وقتی در فرودگاه دیدم‌اش، قلبم از جا کنده شد. به سمتش رفتم، صدایش زدم؛ چشمان ترش را به سمت من برگرداند؛ خم شدم و بوسیدم‌اش؛ اشک‌هایی که بر روی گونه‌هایمان بود درهم آمیختند.

گفتم: «چطوری پهلوون؟»

چیزی گفت که بیشتر شبیه یک خس خس معمولی بود. گفتم:
«چی می‌گی؟»

گوشم را نزدیک دهانش بردم؛ با صدایی نامفهوم خواست چیزی بگوید.

مردی که با او بود با لحن تندی گفت: «حرف نزن، می‌خوای همون حنجره‌ای که داری از بین بره؟»

حرف زدن را برایش مطلقاً ممنوع کرده بودند. دلم برایش سوخت؛ دیگر حتی حق حرف زدن نداشت. در چشمانش می‌خواندم که حرف‌های زیادی برای گفتن دارد؛ شاید برای همین حرف زدن را برایش ممنوع کرده بودند. چشمانش را دوباره اشک پر کرد. دسته‌ی ویلچرش را از دست مرد گرفتم تا لحظه‌ای روی پای من حرکت کند. مرد همچنان شانه‌به‌شانه‌ی من می‌آمد.

همیشه به او می‌گفتم: «جنگ رودخانه‌ای روان است و انسان‌ها به مثابه یک ریگ، هیچ ریگی نمی‌تواند جریان رود را عوض کند. جوانی‌ات را فدای آرمان‌های توسعه طلبانه نکن؛ جنگ سیاست‌های خاص خودش را دارد.»

اما او همیشه به من می‌خندید، مرا به سخره می‌گرفت. نمی‌خواستم دیگر اذیتش کنم. در چشمانش می‌دیدم که دیگر هیچ آرمان و آرزویی برایش نمانده بود و از تمام آن افکار و

آرمان‌ها، تنها یک ویلچر برایش مانده بود و مردی که حرف زدنش را ممنوع می‌کرد و یک مشت موی سفید که هرگز برای یک جوان سی و پنج ساله طبیعی نبود. لحظه‌ای منتظر ماندیم تا باره‌ایم برسد. دستم را روی گونه‌اش گذاشتم تا یک بار دیگر گرمای صورتش را لمس کنم؛ گونه‌هایش هنوز از اشک تر بود. چشمانش را تمیز کردم، خم شدم تا دوباره ببوسم‌اش، مردی که با او آمده بود کنارم ایستاد و در میان ازدحام مسافرانی که می‌آمدند محو شد. گونه‌هایش را داشتم می‌بوسیدم که احساس کردم با همان صدای خس‌خس سینه‌اش چیزی گفت؛ باورم نمی‌شد، لحظه‌ای نگاهش کردم؛ چشمانش پراشک شد و گونه‌اش را دوباره پوشاند. چشمانم از فرط تعجب داشت بیرون می‌آمد؛ گفتم شاید اشتباه کرده‌ام دوباره خم شدم و گونه‌اش را دوباره بوسیدم، او دوباره حرف زد، اول شک کردم اما وقتی برای سومین بار بوسیدم‌اش مطمئن شدم او با همان خس‌خس سینه‌اش گفت: «هنوز دوستت دارم.»

با چشمانی متعجب نگاهش می‌کردم که بلندتر گفت: «باورم کن. فقط همین، باورم کن.»

نفس راحتی کشید. لبخندی از روی راحتی و آسایش بر لبش نشست. انگار تمام آنچه در دلش بود را بر زبان آورده بود. مردی

که کنارم ایستاده بود صدایش را شنید و با صدایی لرزان گفت:
«بسه دیگه باید بریم آسایشگاه، وقت تموم شد.»

ویلچر را از دست‌انم کند و در برابر چشمان گشاده از تعجبم به
سمت در خروجی فرودگاه برد.

شب بارانی یک متهم به قتل

هنوز از راه‌پله‌های ساختمان دو طبقه و قدیمی آقای رنه بلاک صدای تق‌تق اثاث‌کشی می‌آمد و کم‌کم داشت اعصاب رنه را به هم می‌ریخت. دو ساعتی می‌شد که این سروصدا به گوش می‌رسید. مستاجر جدید رنه، زن جوانی بود که تنها زندگی می‌کرد و همسرش را از دست داده بود. رنه از شدت عصبانیت، چهره‌اش مانند زغال گداخته سرخ شده بود و با خود غر می‌زد. گیج و گم از این طرف به آن طرف قدم می‌زد. با عصبانیت پیش‌را از جیبش بیرون کشید، روی صندلی راحتی، روبه‌روی بخاری نشست و پیش‌را را آتش زد؛ با شدت تمام به آن پک می‌زد؛ دود پپ پس از چرخشی در سبیل‌ها و ریش‌های سیاه و

بلندش، با نسیمی که از حرکت صندلی راحتی بلند می‌شد، از ریشش بیرون می‌رفت. او هر روز در این ساعت طبق برنامه‌اش، باید کتاب می‌خواند؛ ولی در این سروصدا تمرکز برای لحظه‌ای کتاب خواندن میسر نبود. فکر درباره‌ی مستاجر جدید عصبانیت رنه را دوچندان می‌کرد.

رنه تا حد مرگ از زنان متنفر بود و همین بود که در آستانه‌ی چهل‌وهشت سالگی هنوز ازدواج نکرده بود. هنوز خیانتی را که بیست‌وهشت سال پیش به او شده بود به یاد داشت. رنه او را تا حد جنون دوست داشت و دختر نیز در ظاهر به او ابراز علاقه می‌کرد؛ ولی هنگامی که رنه برای چند هفته به مسافرتی کاری رفت، او با مردی دیگر که صاحب کارخانه‌ای در یکی از شهرهای بزرگ صنعتی بود، ازدواج کرد و تمام عشقی را که به رنه ابراز کرده بود از یاد برد؛ حتی یک روز در پارک شهر، هنگامی که رنه جلوی دختر را گرفت تا با او صحبت کند، دختر مانند بیگانگان به او پشت کرد و از کنارش با بی‌اعتنایی گذشت. بعد از آن، رنه از کار استعفا داد و خانه‌ای را که در شهر داشت، فروخت؛ به این شهر کوچک آمد و این ساختمان دو طبقه را گرفت تا با اجاره‌ای که از طبقه‌ی بالای خانه می‌گیرد، امرارمعاش کند.

از آن پس که حدود بیست‌وهشت سال می‌گذشت، قسم خورده

بود که با هیچ زنی ارتباط نداشته باشد. او به زنان فقط به عنوان اسبابی برای ارضاء غریزه‌ی جنسی مردها نگاه می‌کرد و برای همین هیچ گاه گوشت و تخم‌مرغ و مشروب نمی‌خورد و فقط با میوه‌ها و سبزیجات خودش را سیر نگه می‌داشت تا مبادا شهوت بر او غلبه کند و نیازمند زنی شود. این امر باعث شده بود رنه مانند چوب خشک شود. او چهره‌ای لاغر، رنگ‌پریده و زرد داشت و از نظر جنسی کاملاً ناتوان شده بود و هیچ میلی به برآوردن کام خود نداشت. خیلی کم از خانه بیرون می‌رفت؛ فقط برای خرید روزانه و یا خرید کتاب. بیشتر در خانه‌ی تاریک خود کتاب می‌خواند. علاقه‌ی زیادی به کتاب‌های پلیسی و ترسناک داشت و از آن میان، عاشق داستان فرانکشتاین بود. این اواخر بی‌پولی امانش را بریده بود. چند ماهی بود که مستأجر قبلی‌اش که نویسنده‌ی جوانی بود، خانه را ترک کرده بود و از آن پس هیچ کس به‌عنوان مستأجر این خانه را انتخاب نکرده بود؛ چون کسی نمی‌آمد در این خانه‌ای که بیشتر به لانه سگ می‌مانست زندگی کند. این زن اولین کسی بود که پس از چند ماه برای زندگی در اینجا ابراز رضایت کرده و این چیزی بود که فکر رنه را به خود مشغول می‌کرد. چرا او این خانه را انتخاب کرده؟ خانه‌ای دور از شهر در محله‌ای فقیرنشین؛ مخصوصاً اینکه پاییز امسال، بسیار سرد بود و طبقه‌ی بالا با آتش ضعیف بخاری

دیواری هم گرم نمی‌شد. سوال‌های زیادی از فکر رنه راجع به این زن می‌گذشت و با خود می‌گفت: «نکنه یه زن روسپیه و اومده اینجا...، البته که نه، نه غیرممکنه؛ اون شوهرش به تازگی مرده و هنوز هفته‌ی دوم مرگ همسرش هم تموم نشده. نکنه همسرش رو خودش کشته و حالا واسه راه گم کردن پلیس، اومده اینجا که مثلاً، اون خونه هر اتاقش بوی همسر رو می‌ده و من نمی‌تونستم تحمل کنم؛ یا حتما شوهرش رو کشته و حالا عذاب وجدان گرفته و به اینجا اومده تا...، نه، نه زن‌ها اصلاً وجدان ندارن که بخوان دچار عذاب بشن ولی یه چیزی هست، اونم اینکه شاید خودش شوهرش رو کشته، آره حتما همین‌طوره، کار، کار خودشه.»

رنه سراسیمه بلند شد، پپیش را درحالی که هنوز در حال سوختن بود به گوشه‌ای پرت کرد و با سرعت به سمت پنجره دوید، پنجره را باز کرد؛ اثاث‌کشی تمام شده بود و آن زن داشت به کارگران باربری، پول می‌داد. ترس تمام وجود رنه را دربرگرفته بود. زن درحالی که پول باربرها را داده بود متوجه سایه‌ی رنه روی زمین شد، برگشت و نگاهی به او انداخت؛ چشمانش از پشت توری سفیدی که روی صورتش کشیده شده بود، برق می‌زد. رنه وحشت‌زده، پنجره را بست و هراسان دوید و پشت میزش

پنهان شد. دیگر کار از کار گذشته بود؛ کارگرها رفته بودند و رنه نمی‌توانست به زن بگوید که در این خانه راهش نمی‌دهد. صدای پا از راه‌پله‌ها بلند شد؛ زن مستاجر، طبقه‌ی بالا می‌رفت؛ به طبقه‌ی بالا رسید، در را باز کرد، داخل خانه شد، در را بست. از طبقه بالا صدای تق‌تق اثاثیه می‌آمد و بعد از آن صدای چرخ چاقو تیزکن. حدود ده دقیقه صدای چاقو تیز کردن از بالا به گوش می‌رسید. قلب رنه از شدت تپش داشت از سینه‌اش بیرون می‌پرید. صدای در طبقه‌ی بالا آمد؛ در باز شد، در بسته شد. صدای پا از راه‌پله‌ها شنیده می‌شد؛ زن به سمت پایین می‌آمد؛ پشت در خانه‌ی رنه ایستاد؛ ناگهان صدای در بلند شد؛ زن داشت به در خانه‌ی رنه می‌کوبید. رنگ از روی رنه پریده بود. وحشت‌زده به گوشه‌ای از اتاقش پناه برد؛ نمی‌دانست چه کند؛ شاید زن می‌خواست او را هم بکشد. رنه سراسیمه بلند شد و به طرف در رفت همین‌که خواست در را باز کند دوباره صدای تق‌تق در بلند شد. جرئت نکرد در را باز کند؛ خم شد و از سوراخ قفل در نگاه کرد، در دست زن سبیدی بود که در آن یک قمقمه که شاید زهر بود، یک تیغ ریش‌تراشی و اسپری که حتما اسپری بیهوشی بود، دیده می‌شد. با خود گفت: «آره، حتما این زن می‌خواد من رو بکشه، ولی برای چی؟! من که به اون کاری ندارم! اونکه هنوز من رو ندیده و تازه...، آه چه فکرهای

بی خودی می کنی رنه، زنا همه شون مالیخولیان و دیوونه، کدوم زن مالیخولیا نبوده که این دومیش باشه. بهتره چراغ‌ها رو خاموش کنم و خودم رو به خواب بزنم. آره این بهترین کاره.»

رنه هراسان بلند شد و تمام چراغ‌ها را خاموش کرد و پشت در گوش ایستاد؛ صدای پا بلند شد، زن به سمت در رفت و از ساختمان رفت بیرون. رنه بلند شد، پشت پنجره رفت، با نگاه زن را تعقیب کرد. زن مستاجر با لباس سفید بلند درحالی که کلاهش را سفت به سرش گرفته بود، به سمتی رفت و در مه غلیظی ناپدید شد. رنه نفس راحتی کشید و رفت روی صندلی راحتی اش نشست و آرام آرام بر خودش مسلط شد. سرش را به تکیه گاه صندلی تکیه داد و آرام آرام چرتش برد؛ تا اینکه ناگهان با صدای باز شدن در از خواب پرید، ساعتش را نگاه کرد، سه ساعت از رفتن زن گذشته بود. سریع به سمت در دوید و چشمانش را روی قفل در گذاشت؛ زن از کنار در خانه رنه رد شد، اندکی پشت در ایستاد، گویی باز می خواست در خانه‌ی رنه را بزند اما پشیمان شد و به راه خود ادامه داد و به طبقه بالا رفت. رنه در جایش چرخید و درحالی که به در تکیه داده بود همان جا نشست و با خود گفت: «آه، خدای من، ریش تراش زن خونی بود! خدایا این آدم کیه؟! اصلا اون آدمه؟ آه این چه سوالیه؟! خب

نه که انسان نیست اون یه زنه، یه حیوونه دوپا. ولی آخه اون از جون مردم چی می‌خواد. خدایا یعنی اون کسی رو کشته؟!»

نیم ساعتی گذشت و رنه منتظر بود تا صدایی که از طبقه بالا می‌آمد، بخوابد؛ چند دقیقه نگذشته بود که صداها خوابید و دیگر هیچ صدایی جز چک‌چک آب ضعیفی که از شیر آب دستشویی خانه‌ی رنه می‌آمد، به گوش نمی‌رسید. شتابان رفت پشتی در را انداخت و با خیال راحت در جایش دراز کشید تا بخوابد؛ ولی آن شب دایم کابوس می‌دید؛ می‌دید که آن زن سپیدپوش با چاقو به او حمله می‌کند، تا او را بکشد.

صبح رنه با صدای ضعیف آژیر ماشین پلیس از خواب پرید. بلند شد، پنجره را باز کرد. مرد واکسی‌ای که همیشه روبه‌روی خانه‌اش می‌نشست را دید و گفت: «هی واکسی، چه خبره؟! این صدای آژیر ماشین پلیس واسه چیه؟»

مرد واکسی گفت: «چیزی نیست، دیشب چند کوچه پایین‌تر، پاکوتاه رو که می‌شناختی‌اش؟ سرش رو از تنش جدا کردن. کارآگاه‌ها می‌گن به احتمال زیاد کار، کاریه زنه، چون چند تیکه نخ از یه لباس زنانه روی قفل در پیدا کردن.»

دنیا در پیش چشمان رنه تیره و تار شد. دیگر داشت مطمئن می‌شد که زن سفیدپوش، مستاجر جدید، یک قاتل است رنه با خودش گفت: «ولی آخه چرا؟! اون بدبخت که به کسی آزار نمی‌رسوند؟»

پاکوتاه پیرمردی بود که چند کوچه پایین‌تر، تک و تنها زندگی می‌کرد؛ پاکوتاه اسمی بود که مغازه‌دارهای این اطراف به خاطر قد کوتاهی که داشت، برایش انتخاب کرده بودند. پاکوتاه هم مانند رنه از زن‌ها متنفر بود. چندین و چند سال می‌شد که زنش به او خیانت کرده بود و با مردی دیگر از خانه فرار کرده و باعث شده بود که او تا آخر عمر که هفتاد و سه سال داشت با هیچ زنی ارتباط برقرار نکند.

رنه با خود گفت: «خدای من، نکنه به سراغ مردای تنها می‌ره و اونا رو...»

صدای در بلند شد، کسی به در می‌کوبید. رنه از فکر بیرون آمد و سراسیمه بیرون را نگاه کرد، مرد واکسی سرجایش نبود، رنه خیالش راحت شد و با خودش فکر کرد: «حتما باز مرد واکسی برای نوشیدن قهوه اومده اینجا.»

سپس با صدای بلند گفت: «اومدم، اومدم.» رنه به سمت در رفت، پشتی در را باز کرد و در را گشود؛ در به روی پاشنه چرخید و زن مستاجر با آن لباس سفید و توری روی صورتش، روبه‌رویش ظاهر شد. یک لحظه وحشت تمام وجود رنه را دربرگرفت؛ دست و پایش شروع به لرزیدن کرد و به زور خودش را به روی پانگه می‌داشت، زبانش بند آمده بود و نمی‌توانست یک کلمه حرف بزند.

زن سفیدپوش گفت: «سلام آقای رنه، مثل اینکه منتظر کسی بودین و من مزاحمتون شدم؟»

رنه ساکت مانده و درحالی که رنگ به رویش نمانده بود، سری به علامت تاکید تکان داد، ولی چیزی نمی‌توانست بگوید. زن سفیدپوش ادامه داد: «راستی من لیزا هستم و سی و چهار سالمه.»

رنه چیزی نگفت و هراسان چشم در چشم‌های لیزا دوخته بود و خودش را آماده کرده بود که اگر زن به او حمله کرد فوراً از خودش دفاع کند.

لیزا ادامه داد: «مثل اینکه شما تنها زندگی می‌کنین، آره؟»

رنه سرش را تکانی داد و گفت: «آره، یعنی نه، یعنی من تنها

نیستم و گاهی اوقات دوستانم همگی به خون‌های من میان و بیشتر شب‌ها خون‌هایم مهمونیه و تنها نیستم.»

لیزا گفت: «آه، خدای من چه بد. پس من هیچ وقت نمی‌تونم... ؛ یعنی همیشه شما میهمان مرد دارین؟! یعنی شما...»

سپس لبخندی زد و گفت: «راستی، تعارف نمی‌کنین پیام تو؟!»

قلب رنه داشت از سینه‌اش بیرون می‌پرید و مثل موتور تراکتور در سینه‌اش گرگر می‌کرد. لحظه‌ای خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «البته، با کمال میل. اما، اما... آها، شرمندم، آخه خون‌های اون قدر ریخت و پاشه که خجالت می‌کشم شما رو دعوت کنم. قول می‌دم خون‌های رو مرتب کردم دعوتتون کنم به یه نوشیدنی و گپی دوستانه، خب چگونه؟»

رنه درحالی که چهره‌اش سرخ شده بود لبخندی زورکی زد. لیزا که گویی از ترس رنه باخبر شده بود گفت: «آقای رنه، شما مثل اینکه از چیزی... ، اتفاقی افتاده؟!»

رنه خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «آره، آره، راستش رو بخواین عجله دارم، می‌خوام برم دستشویی.»

لیزا کمی چهره‌اش را درهم کشید، لبخندی زد و گفت: «چه جالب، خب پس مزاحمتون نمی‌شم، بفرمایین سریع برین به کارتون برسین، فعلا خدانگهدار.»

رنه بدون اینکه جواب خداحافظی او را بدهد در را محکم به هم زد که مطمئن شود در با ضربه‌ی اول بسته شده است. پستی در را انداخت. همان‌جا درحالی که به در تکیه داده بود نشست. صدای پای لیزا می‌آمد که به طبقه‌ی بالا می‌رود. رنه درحالی که از شدت هراس از مرگ، اشک در چشمانش حلقه زده بود با خود گفت: «آره، دیگه مطمئن شدم کار خودشه وگرنه برای چی وقتی بهش گفتم هر شب برام مهمون میاد این‌قده ناراحت شد؟» رنه بلند شد و با غضب دستش را به آسمان مشت کرد و طوری که لیزا صدایش را از طبقه بالا نشنود شروع به شکایت علیه خدا کرد و درحالی که دندان‌هایش را به هم فشرد گفت: «آخه خدای من این چه جنسیت پستی بود که آفریدی؟ اصلا همین زن یعنی چی؟ برای چی آفریدیش؟ به هیچ دردی نمی‌خوره، نه احساساتی داره، نه حتی کارایی داره. یعنی نمی‌شد انسان هم مثل ... چه می‌دونم، گل‌ها و گیاهان تولیدمثل می‌کرد؟ یا اصلا تخم انسان روی زمین می‌ریخت و فقط مرد از زمین سبز می‌شد، اون‌وقت نیازی هم به آفرینش زن نبود که حالا از بینشون این

جنایتکارا و خیانتکارا و اسمش چی بود؟... همون همسر پاکوتاه که این حیوون دوپا کشتتاش، در بیان. یا اقلا آفریدی‌اش، یه خرده احساسات در وجودش می‌داشتی.»

رنه ناگهان به خودش آمد و گفت: «این زن قاتل حتما امشب قصد کشتن من رو داره، خدایا کمکم کن.»

رنه از پنجره‌ی رو به خیابان، مرد واکسی را دید، شتابان به سمت پنجره دوید و گفت: «هی ایزاک، بیا اینجا.» ایزاک بلند شد، کفشی را که در دستش کرده بود تا واکس بزند کنار گذاشت و به سمت پنجره آمد؛ رنه گفت: «چند دقیقه پیش سرکارت نبودی؟!»

ایزاک گفت: «آره، رفتم کافه یه قهوه بخورم. اونجا هم صحبت از قتل پاکوتاه بود. دیگه کارا گاه‌مطمئن شدن کار، کار یه زن جوونه.»

اضطراب رفته، دوباره سر تا پای رنه را در بر گرفت و گفت: «بین ایزاک، ازت می‌خوام امشب رو بیایی پیش من یه قهوه‌ای باهم بخوریم، شب رو هم اینجا بمونی، خب؟ اصلا شاید تا یه سال باهم زندگی کنیم، بدون اینکه اجاره بدی، خوبه؟»

ایزاک تعجب کرد چرا که در این همه مدت که رنه را می‌شناخت هیچ‌گاه او را به خانه‌اش دعوت نکرده و نمی‌خواست کسی تنهایی‌اش را بهم بزند.

مرد وا کسی با تعجب گفت: «مطمئنی، داری راست می‌گی؟!»

رنه گفت: «آره از حالا به بعد تا چند وقتی با هم زندگی می‌کنیم.»

مرد وا کسی گفت: «خیله خب، حالا که تو می‌خوای باشه؛ راستش زیر سقف خوابیدن بهتر از زیر پل خوابیدن.»

رنه گفت: «خیله خب، پس امشب منتظرتم، وقت غروب اینجا باش، خب؟»

مرد وا کسی گفت: «وقت غروب قول نمی‌دم، آخه چندتا کفش هست که وقت غروب باید ببرم بدم به صاحباشون، اما بعد از اون باشه. خب حالا اجازه می‌دی برم سرکارم؟! آخه خیلی سرم شلوغه.»

رنه بدون اینکه چیزی بگوید، سری تکان داد، پنجره را بست. بادی به غبغب انداخت و سینه‌اش را جلو کشید و جلوی بخاری

دیواری، روی صندلی راحتی‌اش نشست و کم‌کم خوابش برد. وقتی از خواب بیدار شد هوا دیگر تاریک شده بود. رنه عادت داشت بیشتر، روزها بخوابد و شب‌ها تا صبح کتاب بخواند. بلند شد و مشغول مرتب کردن خانه شد. در همین هنگام صدای در بلند شد. رنه خوشحال شد و فریاد زد: «ایزاک، الان در رو باز می‌کنم؛ آخه نمی‌خوام با خونه‌ی نامرتبم روبه‌رو بشی، یه لحظه صبر کن.» رنه چند کتابی را که کف خانه افتاده بود برداشت و در کتابخانه گذاشت و فریاد زد: «خیله خب دوست من، اومدم.»

با شادی تمام، در را باز کرد. لیزا را در برابرش دید؛ یک لحظه نفسش پس رفت اما سریع خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «بفرمایین، کاری داشتین؟»

لیزا درحالی که هنوز توری بر روی صورتش بود، سرش را پایین انداخت و با شرمندگی گفت: «بیخشین آقای رنه، مثل اینکه باز بی‌موقع مزاحمتون شدم؟»

رنه گفت: «اشکالی نداره، مثل اینکه دیگه کم‌کم باید به این رفتار شما عادت کنم. خب حالا چی می‌خواین؟»

لیزا گفت: «راستش رو بخواین دیشب هم اومدم اما مثل اینکه

خونه نبودین. راستش می‌خواستم من رو با ماشینتون جایی برسونین و اگه زحمتی نیست برگردونین ام. آخه می‌دونین راهش خیلی دوره و اگه باز بخوام مثل دیشب پیاده برم خیلی طول می‌کشه و حتما دیر می‌شه، واسه همین می‌خواستم...»

رنه حوصله‌اش سر رفت و بایی حوصلگی، درحالی که هنوز کمی پایش می‌لرزید حرفش را قطع کرد و گفت: «خب، حالا کجا می‌خواین برین؟»

لیزا یک لحظه شادی تمام وجودش را گرفت، سریع سرش را بالا آورد و گفت: «می‌خوام برم قبرستون کلیسای سرکیس.»

یک لحظه تمام بدن رنه سرد و استخوان‌هایش سست شد درحالی که صدایش می‌لرزید گفت: «قبرستون؟!»

لیزا گفت: «ممنون می‌شم اگه من رو اونجا ببرین، مطمئنم که تقاضای من رو رد نمی‌کنین، آخه شما هم مثل هریت مهربون هستین.»

رنه گفت: «هریت؟!»

لیزا گفت: «آره، همسر من رو می‌گم، اونم مثل شما کم حرف و

مهربونه.»

دیگر گوش‌های رنه هیچ چیز نمی‌شنید و فقط چشم‌هایش به برق چشمان لیزا بود که از پشت توری خودنمایی می‌کرد و می‌درخشید. تمام بدنش از شدت اضطراب بی‌حال شده بود. رنه با خودش گفت: «آی خدای من این زن من رو مثل...، حتما می‌خواد منم مثل هریت...، نه حتی فکرش هم دیوونه‌کننده است این زن برای چی...؟ اصلا چرا یه جوریه صحبت می‌کرد که انگار هریت زنده است؟! نکنه...؛ نه مطمئنم که اون مرده. پدر مقدس خودش، یه روز قبل از اومدن این زن درباره مرگ همسرش باهم صحبت کرد و ازم خواست که به این زن سرپناه بدم ولی آخه...، اصلا چرا این زن لباس سیاه پوشیده؟ باید، باید سردر بیارم، باید بفهمم چرا این زن سیاه پوشیده. نکنه همسرش زنده است؟ آره حتما زنده است و اون تابوتی که توی خاک کردن حتما خالی بوده یا توش پر سنگ بوده آره حتما همین طوره.»

با صدای لیزا، رنه به خود آمد: «آقای رنه، حواستون کجاست؟ نکنه تقاضای من رو قبول نکنین؟»

رنه خودش را جمع‌وجور کرد و درحالی که وجودش پر بود از

کنجکاوی و سوال‌هایی که می‌خواست جوابشان را بداند گفت: «البته، با کمال میل، مگه میشه تقاضای خانم محترمی مثل شما رو رد کرد؟ یه لحظه صبر کنید من کتم رو بپوشم.»

رنه سریع به خانه رفت و کت سیاه و بارانی سفیدش را برداشت و از خانه خارج شد. از خانه‌ی رنه تا قبرستان سرکیس با ماشین و در روزهای آفتابی پنج دقیقه بیشتر راه نبود. در تمام طول راه رنه، به مقصد زن فکر می‌کرد و اینکه او، این موقع شب در گورستان با این وسائل که شامل ریش‌تراش، اسپری و یک قمقمه آب بود، چکار دارد. دیگر شکش به لیزا داشت فراتر از یک قاتل می‌رفت. گاه از آینه‌نگاهی به عقب می‌انداخت؛ چشمان لیزا در تاریکی شب از پشت توری صورتش مانند چشم گربه برق می‌زد. سکوت و ظلمت و مه تمام راه را گرفته بود. هیچ جاننداری در راه به چشم نمی‌خورد. کلیسای سرکیس در خارج شهر چهار کیلومتر دورتر از مزارع و اصطبل خصوصی سرمایه‌داران آن اطراف بود و با ساخته شدن کلیسای پطروس، این کلیسا تقریباً بی‌مصرف و متروک شده بود و کسی به آن کلیسا نمی‌رفت.

رنه مجبور بود آهسته حرکت کند؛ چراکه هر لحظه ممکن بود سگ‌های ولگرد و یا حیوانات موذی که به مزارع گندم یورش می‌بردند، جلوی ماشین بیایند. پس از پانزده دقیقه‌ی سخت

برای رنه، به گورستان رسیدند. گورستان تاریک تاریک بود و از اعماقش صدای جغدها و گورکن‌ها به گوش می‌رسید. تمام اندام رنه از شدت ترس می‌لرزید. محکم به فرمان ماشین چسبیده بود. ناگهان صدای لیزا، که رنه از شدت ترس، حضور او را فراموش کرده بود، بلند شد که گفت: «خب آقای رنه، شما می‌تونین اینجا بمونین؟ من تا یه ساعت دیگه میام.»

رنه درحالی که فکش قفل شده بود، بی‌اختیار سری به علامت تاکید تکان داد. لیزا از ماشین پیاده شد و در تاریکی و مه گورستان محو شد. رنه درحالی که چراغ‌های ماشین را روشن نگاه داشته بود، دائما به اطراف نگاه می‌کرد که مبادا شبهی به او حمله کند. او در داستانی خوانده بود که زنی به گورستان می‌رود و جنازه‌ی مردگان را می‌خورد. فکر این داستان ناگهان رنه را به خود آورد؛ «مرده‌خوار! ای کثافت پست.»

رنه دست‌هایش را بالا گرفت و باز شروع به التماس کرد: «خدایا، این چه بلایی بود برای من فرستادی؟ می‌خواستی به من نشون بدی که زن‌ها پست‌تر از اون‌ی هستن که فکرش رو می‌کردم؟ خيله خب، باشه بابا، قبول، هست. حالا قسمتات می‌دم که من رو از دست این زن راحت کنی.»

در تمام طول مدتی که لیزا در قبرستان بود، رنه در ماشین برای خودش چهره‌ی او را مجسم می‌کرد. چه قیافه‌های زشتی که از پیش روی رنه نمی‌گذشت؛ چهره‌ی کشیده و چشمان لاج و زشت. دقیقاً نمی‌دانست چند دقیقه در آن تاریکی در انتظار برگشتن او مانده بود فقط خیلی کنجکاو بود تا بداند لیزا در این موقع شب در قبرستان چه می‌کند. حدود سه‌ربع ساعت گذشت که لیزا چون شب‌چی با آن لباس سفید و بلند و کلاه توری دارسفید، از پشت درخت‌ها بیرون آمد. به سمت ماشین آمد و با آرامش تمام در ماشین را باز کرد و روی صندلی جلوی ماشین نشست و گفت: «ببخشید آقای رنه، اگه خیلی منتظر موندید، آخه وقتی من میام اینجا دیگه دوس ندارم برگردم.»

رنه درحالی که از شدت ترس فرمان ماشین را محکم چسبیده بود شانه‌ای بالا انداخت و رو به لیزا کرد تا جوابی بدهد ولی چیزی زبانش را قفل و تپش قلبش را ده برابر کرد. لباس سفید لیزا، انگار که از جنگ برگشته، پر از گرد و خاک و لکه‌های گل بود و روی دامنش چند لکه خون به چشم می‌خورد و تمام بدنش بوی گوشت پوسیده می‌داد.

آن شب به سخت‌ترین شکل برای رنه گذشت، در تمام طول شب به مسائلی که برایش اتفاق افتاده بود فکر می‌کرد. یک

زن تنها، آن موقع شب، آن قبرستان، لباس خاکی، لکه‌های خون و صدای لیزا که پس از برگشتن‌اش به شدت گرفته و خش‌دار شده بود. رنه تا صبح به این مسائل فکر می‌کرد اما نمی‌توانست یک جواب قطعی برای سوال‌هایش پیدا کند.

صبح شده بود و رنه درحالی که روی صندلی راحتی‌اش جلوی بخاری دیواری نشسته بود پیپ می‌کشید، به حوادث شب گذشته فکر می‌کرد. چشمانش از شدت خستگی داشت روی‌هم می‌رفت که صدای در بلند شد، چشمان نیمه بسته‌اش ناگهان گشاد شد و نگاهش را به در دوخت؛ چشمانش از خستگی سرخ شده بود. بلند شد و از سوراخ قفل در، بیرون را نگاه کرد، ایزاک با لباس کثیف واکسی‌اش پشت در ایستاده بود. رنه پشتی در را باز کرد و در را گشود و بی‌آنکه چیزی بگوید و تعارفی بکند به داخل ساختمان بازگشت و روی صندلی راحتی‌اش نشست، چراکه او نیازی به تعارف کردن نداشت و خودش بدون دعوت داخل می‌آمد. ایزاک داخل خانه شد و بی‌آنکه سلام کند طبق معمول شروع به صحبت کرد. درحالی که برای خودش چای می‌ریخت و از خودش پذیرایی می‌کرد گفت: «دیشب کجا رفتی؟ اومدم، خونه نبود، حدود ده دقیقه‌ای هم منتظرت موندم ولی نیومدی؛ منم اونقدر خسته بودم که حوصله انتظار کشیدن رو نداشتم و

رفتم سر جای همیشگی ام خوابیدم.»

رنه بی تفاوت به صحبت‌های او روی صندلی راحتی‌اش نشست
بود و پپ می کشید. مرد واکسی گفت: «راستی، فهمیدی چی
شده؟»

رنه سری بالا انداخت. واکسی ادامه داد: «ای بابا از این خراب
شده بیا بیرون بین چه خبره! میگن دیشب یه موجود عجیبی
به اصطبل‌های خارج شهر حمله کرده و خلاصه چندتا از اسبا
رو دریده و جگرهاشونو خورده، کارگر اصطبل شبح رو دیده،
ولی از شدت ترس نتونسته از جاش تکون بخوره. همه می گن
کار ارواح خبیثه است. آخه می دونی، که اصطبل‌ها کنار مزارع
گندم و قبرستون قدیمی سرکیس مقدسه؛ چندبار هم مردمی
که اون اطراف بودن یه شبح سفید رو توی قبرستون دیدن که از
توی قبرها درمی یومده و به سمت شهر راه می افتاده، دیگه تمام
مردم شهر از این جریان باخبر شدن تو چطور نفهمیدی؟! از من
می شنوی از حالا به بعد دیگه باید خیلی مراقب خودت باشی،
آخه اون شبح رو تازگی این اطراف دیدن.»

ایزاک آخرین جرعه‌ی چایش را خورد درحالی که به سمت در
می رفت، گفت: «خب رنه، من دیگه باید برم، فقط او مدم

بهدت بگم خیلی مراقب خودت باش. آخه ممکنه اون شبیح به شهر هم حمله کنه. خب فعلا خدا حافظ، بعدا می بینم ات.»

مرد واکسی بیرون رفت و در را محکم بهم زد. رنه درحالی که روی صندلی نشسته بود به صحبت‌های او فکر می کرد. دیگر دلیل وجود آن لکه‌های خون و صدای گرفته را می دانست. رنه ابروهایش را به هم کشید. چشمانش از شدت عصبانیت برق می زد.

رنه بلند شد. بارانی اش را برداشت و مستقیم به سمت مغازه اسلحه‌فروشی رفت. یک اسلحه کمبری با حدود ده گلوله خرید؛ می خواست از مغازه بیرون بیاید که صاحب مغازه گفت: «چی شده؟ تو هم جریان اون شبیح قبرستان سرکیس مقدس رو شنیدی، تو هم این خرافات رو باور کردی؟! به نظر من که همه‌ش خرافه است. معلوم نیست گرگ حمله کرده به اصطبل یا...؟»

یکی دیگر از مشتری‌های مغازه گفت: «نه آقا! یکی دو نفر که این شبیح رو ندیدن، خیلی‌ها دیدنش که دو سه هفته است می رفته توی قبرستون و بعد درمی یومده و به سمت شهر حرکت می کرده.»

رنه بی‌اعتنا به این حرف‌ها به سمت در بازگشت، در را باز کرد و درحالی که پشتش به مغازه‌دار بود گفت: «همه مشکلات تموم می‌شه.» و از مغازه بیرون رفت و به سمت خانه به راه افتاد.

وارد خانه شد. بارانی‌اش را درآورد و روی جالباسی گذاشت؛ از جیش اسلحه را بیرون کشید. خشابش را با شش گلوله پر کرد و در کشوی میزش گذاشت. او می‌دانست لیزا دوباره برای انجام جنایت‌هایش به دنبال او می‌آید و او را با خود می‌برد برای همین، هر لحظه منتظر او بود.

۲

دو روز از آن جریان گذشت ولی خبری از لیزا نشد تا اینکه شب سوم درحالی که رنه روی صندلی راحتی‌اش نشسته بود و انجیل می‌خواند، صدای در بلند شد. رنه بلند شد، به سمت در رفت و در را گشود؛ لیزا پشت در بود.

لیزا: «شب‌بخیر آقای رنه، فکر کنم این دفعه مزاحمتون نشدم، آره؟»

رنه: «نه، خواهش می‌کنم، بفرمایین تو.»

لیزا: «متشکر، راستش رو بخواین می‌خواستم لطف کنین من رو با ماشینتون به جایی برسونین؛ البته جای به‌خصوصی نیست می‌خوام برم قبرستون سرکیس. می‌خواستم اگر براتون زحمتی نیست امشب هم مزاحمتون بشم.»

رنه: «نه، خواهش می‌کنم بفرمایین تو، تا یه قهوه بخورین من هم حاضر شدم. البته بیخشین خونه نامرتبه.»

لیزابی آنکه حرفی بزند با گام‌های سنگین وارد خانه شد و به سمت صندلی راحتی رفت. انجیل را از روی صندلی راحتی برداشت و نشست. نگاهی به انجیل انداخت و گفت: «شما انجیل زیاد می‌خونین؟»

رنه گفت: «کتاب مقدس؟، آره، زیاد می‌خونم.»

لیزا گفت: «من که علاقه‌ای به خوندن‌اش ندارم، راستش وقتی حتی به دست می‌گیرم حالم بد می‌شه.»

سپس انجیل را بست و روی زمین گذاشت. رنه گفت: «چایی یا قهوه؟»

لیزا گفت: «بله؟»

رنه گفت: «عرض کردم چای می‌خورین یا قهوه؟»

لیزا گفت: «اوه، نه متشکر، فقط اگه لطف کنین یه خورده سریع‌تر، دیرم شده.»

رنه تصمیم گرفت لیزا را همین‌جا بکشد ولی کمی که با خودش اندیشید تصمیم گرفت او را حین انجام جنایتش بکشد تا دلیلی برای تبرئه کردن خودش داشته باشد.

رنه به سمت جالباسی رفت و بارانی‌اش را برداشت و تن کرد، سپس به سمت میزش رفت و کشوی میزش را باز کرد. اسلحه را در جیبش گذاشت و درحالی که تمامی بدنش از عرق خیس شده بود گفت: «خب خانم لیزا من حاضرم، هر موقع بخواین راه می‌افتیم.»

لیزا بلند شد و بی‌آنکه حرفی بزند به سمت در رفت.

هوا تقریباً سرد شده بود و مه غلیظی جاده را پوشانده بود، اما مه نبود که پیش چشمان رنه می‌گشت، عصبانیت و هیجان بود. دیگر احساس ترس نمی‌کرد؛ با خود فکر می‌کرد که یک زن زشت

و پلید، ترس ندارد. رنه دیگر هیچ کنجکاوی برای دیدن چهره‌ی لیزا نداشت چرا که چهره‌اش را پیش رویش تثبیت کرده بود؛ زنی با صورت استخوانی و کشیده، چشمان لاج و سبزرنگ، لبانی دوبر برگشته و بزرگ و خلاصه چهره‌ای زشت‌تر از فرانکشتاین. ماشین از مزارع گندم و اصطبل‌ها گذشت و به قبرستان سرکیس رسید. رنه ترمز ماشین را فشار داد و ماشین در جا میخکوب شد. باران شدت گرفته بود و قبرستان را سکوتی کشنده دربر گرفته بود. لیزا در ماشین را باز کرد و درحالی که یک پایش را از ماشین بیرون گذاشته بود گفت: «خب آقای رنه، من با اجازه‌تون نیم ساعت دیگه میام، خب؟»

لیزا از ماشین پیاده شد و به سمت قبرستان به راه افتاد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که رنه در ماشین را آرام باز کرد. مدتی ایستاد تا لیزا از او فاصله بگیرد؛ لیزا داشت در تاریکی محو می‌شد که رنه به راه افتاد و به سرعت خودش را به پای درخت تنومند و پیری رساند و به آن تکیه داد؛ درحالی که او را زیر نظر داشت، لیزا به قبری نزدیک شد و وارد گوری نیمه‌باز شد و جنازه‌ای نیمه پوسیده را از گور بیرون کشید. هیچ چیز از جنازه معلوم نبود، چهره‌اش کاملاً از بین رفته بود و به زشت‌ترین شکل ممکن درآمده بود. رنه، لحظه‌ای ترس وجودش را فرا گرفت.

تصمیم گرفت که بازگردد که لیزا توری را که روی صورتش بود کنار زد، رنه از شدت تعجب چشمانش گرد شد، از زیر آن توری چهره‌ای زیبا ظاهر شد که رنه تا به حال دختری به آن زیبایی ندیده بود، دختری با چشمان درشت و آبی، چهره‌ای سفید، لبانی سرخ و موهای بلوند با فرهای درشت.

لیزا سر جنازه را روی سینه فشرد. فاصله‌ی زیادی بین رنه و لیزا نبود و رنه به راحتی می‌توانست صدای لیزا را بشنود. لیزا گفت: «هرییت عزیزم سلام، ازت معذرت می‌خوام که این چند روز نیومدم دیدنات، نه که فکر کنی فراموشت کردم، تو خوشگل منی مگه می‌شه فراموشت کنم. چیه؟ قهری؟ برای چی حرف نمی‌زنی؟ بهت که گفتم، آخه برام خیلی سخته این همه راه پیام اینجا. ولی از حالا به بعد دیگه مشکلی ندارم. آخه صاحب‌خونه‌ام مثل تو، خیلی مهربونه. امشب ازش قول می‌گیرم که هر شب منو بیاره تو رو بینم، چیه؟ برای چی اخماتو کشیدی بهم، آها فهمیدم، حسودیت شد گفتم صاحب‌خونه‌ام مثل تو؟ معذرت می‌خوام، نه اصلا مثل تو نیست خوب شد؟ بس کن دیگه چقد ناز می‌کنی. به خدا اگه آشتی نکنی قهر می‌کنم می‌رم‌ها. هرییت، هرییت خوشگلم معذرت می‌خوام.»

لیزا سر هرییت را از روی سینه‌اش برداشت و بوسه‌ای بر روی لبانش

گذاشت. باران هر لحظه تندتر می‌شد. لیزا درحالی که چهره‌ی پوسیده هریت را نگاه می‌کرد گفت: «خب دیگه آشتی، خب؟ راستی هری یه خبر خوش، امروز داستان نیمه‌تمومت رو تموم کردم. اگه بدونی چقدۀ داستان قشنگه. چیه؟ برای چی این جوری نگاه می‌کنی؟ ای شیطون، می‌دونم چی می‌خوای، اول بگو که هنوزم دوستم داری تا من اون چیزی رو که می‌خوای بهت بدم؛ منم دوستت دارم هری خوشگلم.»

لیزا سر هریت را کمی بالا کشید و لب‌هایش را آرام روی لب‌های جنازه گذاشت و درحالی که دراز می‌کشید هریت را به روی خودش کشید. لیزا با لذت تمام، چشم هریت را می‌بوسید. پس از چند دقیقه، درحالی که لبانش را بر روی لبان هریت گذاشته بود و دستانش را روی اندامش می‌مالید بلند شد و گفت: «خیله خب هریت عزیزم، دیگه کم کم داره دیرم می‌شه، آخه صاحب‌خونه‌ام توی ماشین منتظرمه، بهت قول می‌دم یه دفعه پیام و دو ساعت تموم کنارت باشم خب؟ حالا وایسا مثل بچه‌های خوب بشورمات، بعد مثل آقاهای محترم برات لالایی بخونم.»

لیزا قمقمه‌ای که همراه داشت را برداشت و شروع به شستن دست و صورت هریت کرد، سپس ادکلنی از کیفش درآورد و تمام بدن او را ادکلن زد. سر هریت را بر روی پاهایش گذاشت و در زیر

آن باران تندی که می‌بارید شروع به خواندن شعری برای لالایی
هرییت کرد:

«غریبه! به این جزیره نگاه کن

زیرا که روشنی کاملی را به خاطر لذت تو آشکار سازد

پابرجا بمان و آسوده خاطر باش

شاید که خروش متلاطم دریا

چون رودخانه‌ای در دهلیزهای گوش سرگردان شود

در انتهای مزرعه‌ای کوچک، جایی که دیوار گچی

بر آب کف آلود فرو می‌ریزد و

تخته‌سنگ‌های بلند، مقابل طغیان و

ضربه‌ی امواج مقاومت می‌کنند

ریگ‌ها پس از تماس با قطره‌های آب به تقلا می‌افتند و

مرغ دریایی لحظه‌ای بر جایش قرار می‌گیرد.»

لیزا لحظه‌ای از خواندن بازماند، دستی به سر جنازه کشید و آهسته گفت: «هرییت، هریت خوشگلم خوابیدی؟» سپس آرام درحالی که نگاهش به آسمان بود گفت: «هریت عزیزم، من می‌دونم که تو همیشه به من فکر می‌کنی؛ تو به من فکر می‌کنی، پس هستم.»

جنازه را بغل کرد و به داخل گور برگرداند. از داخل گور درآمد و بی‌اعتنا به مردی که به درخت تکیه داده بود به سمت ماشین رفت. رنه در همان حالت که به درخت تکیه داده بود، بهت‌زده به قبر هریت نگاه می‌کرد. چیزی که دیده بود اصلاً برایش باورکردنی نبود. این همه عشق؟ آیا حقیقتاً هریت مرده بود؟ ما انسان‌ها به حقیقت همدیگر را دوست نداریم و به یکدیگر عشق نمی‌ورزیم احساس می‌کنیم فردی می‌میرد؛ یا شاید لیزا دیوانه شده بود؟ نه بی‌گمان این گونه نبود.

رنه در همین افکار بود که دستی به شانهاش خورد، برگشت؛ لیزا پشت سرش ایستاده بود.

لیزا گفت: «ببخشید آقا، شما آقای رنه بلاک رو ندیدید؟ یه آقای مثل شماست، قد، همین قد؛ قیافه‌اش هم دقیقا همین شکلیه، فقط موها و محاسنش سیاهه و از شما جوون‌تره. شما مردی به این شکل ندیدید؟ ماشینش اونجاست و قرار بود منتظر من بمونه.»

رنه بی صدا و بهت‌زده به چشم‌های لیزا نگاه می‌کرد.

لیزا ادامه داد: «مثل اینکه شما هم ندیدی‌اش، همه‌ش تقصیر منه حتما برگشته خونه، کاش بهش می‌گفتم رانندگی بلد نیستم تا ماشینش رو برام نذاره.»

لیزا برگشت و درحالی که شعر فاخته را با صدای زیبایش می‌خواند راه خانه‌ی رنه بلاک را پیش رو گرفت تا اینکه خودش و صدایش در تاریکی جاده محو شد. و باز قبرستان ماند، سکوتی کشنده، رنه بلاک و بارانی که به اوج شدت خودش رسیده بود.

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر)

م. عباسی [لینک دانلود](#)

اورلاندو (نمایشنامه)

پیام طامه [لینک دانلود](#)

مرغابی روانی، دیوانه‌ها و دانشکده (شعر)

سیدعلی مرتضوی فومنی [لینک دانلود](#)

نسیان (رمان)

شهناز گل محمدی [لینک دانلود](#)

بنفشه سفید (رمان)

یاسمن نسا [لینک دانلود](#)

پشت درخت توت (رمان)

احمد پوری [لینک دانلود](#)

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد
(مجموعه داستان)

محمد جابری [لینک دانلود](#)

به شیوه کیان فتوحی (رمان)

هادی معصوم دوست [لینک دانلود](#)

آوازهای زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک)

سید ابراهیم نبوی [لینک دانلود](#)

اعلام وضعیت گیاهی (رمان)

دانیال حقیقی [لینک دانلود](#)

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان)

مانیا اکبری [لینک دانلود](#)

سقط جنین (مجموعه داستان)

[علیرضا میراسدالله لینک دانلود](#)

دشت سفید (شعر)

[پیام فیلی لینک دانلود](#)

والس با آب‌های تاریک (رمان)

[امین انصاری لینک دانلود](#)

جزیره سلاخی (رمان)

[امیررضا مافی لینک دانلود](#)
